

آنا شيسم يا سوسيا ليسم؟

ى. استالين

ماه دسامبر سال ۱۹۰۶

تهيه و تنظيم:

غلامرضا پرتوى

هامبورگ

فهرست مطالب

۳	آنارشيسم يا سوسياლისم؟
۶	اسلوب دیاالکتیکی
۱۹	تئوری ماتریالیستی
۳۷	سوسیاლისم پرولتاری
۷۸	توضیحات

آنارشیسم یا سوسیالیسم؟ [۱]

محور زندگی اجتماعی معاصر مبارزه‌ی طبقاتی است. رهنمون هر طبقه‌ی در جریان این مبارزه، ایدئولوژی اوست. بورژوازی برای خود دارای یک ایدئولوژی است. و آن به اصطلاح لیبرالیسم است. پرولتاریا نیز از خود دارای ایدئولوژی است. و آن هم چنان که می‌دانیم سوسیالیسم است.

لیبرالیسم را نباید چیزی یک پارچه و غیر قابل تقسیم شمرد. لیبرالیسم به اقتضای قشرهای گوناگون بورژوازی به خط‌مشی‌های متفاوتی تقسیم می‌شود.

سوسیالیسم نیز یک پارچه و غیر قابل تقسیم نیست، در آن هم خط‌مشی‌های متفاوتی وجود دارد.

ما در این جا به بررسی لیبرالیسم نمی‌پردازیم. بهتر است آن را به وقت دیگری موکول کنیم. ما می‌خواهیم خواننده را تنها با سوسیالیسم و جریان‌ات آن آشنا سازیم. به عقیده‌ی ما این مطلب برای خواننده بیشتر جالب توجه خواهد بود.

سوسیالیسم به سه جریان اصلی تقسیم می‌شود: رفرمیسم، آنارشیسم و مارکسیسم.

رفرمیسم (برنشتین و دیگران) که سوسیالیسم را فقط مقصد دوری می‌شمرد و بس، رفرمیسم که در حقیقت انقلاب سوسیالیستی را نفی می‌کند و می‌کوشد سوسیالیسم را از طریق مسالمت‌آمیز مستقر سازد، رفرمیسم که همکاری طبقات را به جای مبارزه‌ی طبقات موعظه می‌کند. - این رفرمیسم روز به روز فاسد تر شده و روز به روز هرگونه علائم و آثار سوسیالیسم را از دست می‌دهد و به نظر ما هیچ لزومی ندارد در این مقاله ضمن تعریف سوسیالیسم آن را مورد بررسی قرار دهیم.

و اما در مورد مارکسیسم و آنارشیسم وضع به کلی طور دیگری است. در حال حاضر هر دوی آنها به عنوان جریانات سوسیالیستی شناخته شده و هر دو با یک دیگر به مبارزه‌ی شدیدی مشغولند. هر دو می‌کوشند خود را در مقابل پرولتاریا، تعالیم واقعاً سوسیالیستی جلوه‌گر سازند و البته بررسی و مقابله‌ی این دو با یک دیگر برای خواننده بسی جالب تر خواهد بود.

ما از آن زمره مردمی نیستیم که به محض شنیدن لفظ «آنارشیسم» با حالتی تحقیرآمیز روی برتافته، با بی‌اعتنائی دست افشانده، می‌گویند: «بیکارید وقت خود را صرف این مبحث می‌کنید، حتی گفتگوی درباره‌ی آن هم ارزش ندارد!» به عقیده‌ی ما یک چنین «انتقاد» پیش پا افتاده‌ای نه برارنده است و نه سودمند.

و نیز ما از آن زمره مردمی نیستیم که به خود تسلی داده می‌گویند: آنارشیست‌ها «توده‌یی به دنبال خود ندارند و بدین سبب چندان خطرناک نیستند» مطلب بر سر آن نیست که چه کسی امروز «توده»ی زیادتر و یا کمتری به دنبال دارد. بلکه مطلب بر سر ماهیت تعالیم است. اگر تعالیم آنارشیست‌ها مبین حقیقت باشد در آن صورت بدیهی است راه خود را مسلماً هموار نموده و توده را در پیرامون خود گرد خواهد آورد. ولی اگر بی‌پر و پا و مبتنی بر پایه‌ی دروغینی است، مدت مدیدی دوام نخواهد آورد و پا در هوا خواهد شد. بی‌پروپائی آنارشیسم هم باید اثبات شود.

برخی معتقدند که مارکسیسم و آنارشیسم دارای اصول واحد و مشترکی هستند و بین آنها فقط اختلاف نظر تاکتیکی وجود دارد و لذا به عقیده‌ی این اشخاص در نقطه‌ی مقابل هم قرار دادن این دو جریان به کلی غیر ممکن است.

ولی این اشتباه بزرگی است.

به نظر ما، آنارشویست‌ها دشمنان واقعی مارکسیسم هستند و لذا بر آنیم که با دشمنان واقعی باید به طور واقعی مبارزه کرد. بدین جهت ضروری است «تعالیم» آنارشویست‌ها را از آغاز تا پایان مطالعه نمود و آن را از هر جهت به طور اساسی سنجید.

مطلب این جاست که مارکسیسم و آنارشویسم، با آن که هر دو در زیر لوای سوسیالیسم پای در صحنه‌ی مبارزه می‌گذارند، بر اصول به کلی متفاوتی مبتنی هستند. رکن اساسی آنارشویسم شخصیت است که به عقیده‌ی آنارشویسم رهائی وی شرط اساسی رهائی توده‌ها و جماعت است. به عقیده‌ی آنارشویسم تا زمانی که شخصیت از قید نرهد، رهائی توده‌ها میسر نیست و به همین جهت شعار آن چنین است: «همه چیز برای شخصیت». و اما رکن اساسی مارکسیسم عبارت است از توده که رهائی وی به عقیده‌ی مارکسیسم شرط اساسی رهائی شخصیت است. یعنی به عقیده‌ی مارکسیسم تا زمانی که توده از قید نرهد، رهائی شخصیت میسر نیست و به همین جهت شعار آن چنین است: «همه چیز برای توده». روشن است که در این جا مطلب بر سر اختلاف نظر تاکتیکی نیست بلکه ما با دو اصلی روبرو هستیم که ناسخ یک دیگرند. هدف مقالات ما مقابله‌ی این دو اصل متقابل و مقایسه‌ی مارکسیسم و آنارشویسم با یک دیگر و بدین وسیله روشن ساختن مزایا و نواقص آنهاست. لذا ضروری می‌شود از هم اکنون خواننده را با طرح مقالات خود آشنا سازیم.

ما مطلب را از ذکر مشخصات مارکسیسم شروع می‌کنیم و ضمن آن نظریات آنارشویست‌ها را درباره‌ی مارکسیسم بررسی می‌نمائیم و سپس به انتقاد از خود آنارشویسم می‌پردازیم. بدین معنی که: اسلوب دیالکتیک و نظریات آنارشویست‌ها را درباره‌ی این اسلوب و نیز انتقاد خود را شرح می‌دهیم؛ تئوری ماتریالیستی، نظریات آنارشویست‌ها و انتقاد خود را بیان می‌کنیم (در همین جا نیز از انقلاب سوسیالیستی، دیکتاتوری سوسیالیستی، برنامه‌ی حداقل و به طور کلی از تاکتیک صحبت خواهد شد)؛ سپس فلسفه‌ی آنارشویست‌ها و انتقاد خود و

سوسیالیسم آنارشویست‌ها و انتقاد خود، و نیز تاکتیک و سازمان آنارشویست‌ها را شرح داده و در پایان نتیجه‌گیری‌های خود را بیان می‌داریم.

ما می‌کوشیم مبرهن سازیم آنارشویست‌ها که سوسیالیسم کمونهای کوچک را موعظه می‌کنند سوسیالیست‌های واقعی نیستند. و نیز می‌کوشیم مدلل سازیم آنارشویست‌ها به سبب نفی دیکتاتوری پرولتاریا، انقلابیون واقعی هم نیستند...

پس به مطلب به پردازیم .

۱

اسلوب دیالکتیکی

درجهان همه چیز در حرکت است
...زندگی تغییر می‌کند، نیروهای مولده
رشد می‌یابد، بنای مناسبات کهن فرو
میریزد.

کارل مارکس

مارکسیسم تنها تئوری سوسیالیسم نیست، بلکه جهان بینی جامع و یک سیستم فلسفی است که سوسیالیسم پرولتاریائی مارکس خود به خود از آن ناشی می‌شود. این سیستم فلسفی ماتریالیسم دیالکتیک نام دارد.

لذا تشریح مارکسیسم خود به معنای تشریح ماتریالیسم دیالکتیک است.

چرا این سیستم ماتریالیسم دیالکتیک نام دارد؟

زیرا اسلوبش دیالکتیکی و تئوریش ماتریالیستی است. اسلوب دیالکتیکی چیست؟

می‌گویند زندگی اجتماعی در حال حرکت و تکامل دائمی است و این مطلب صحیح است. زندگی را نباید چیزی تغییر ناپذیر و راکد پنداشت، زندگی هرگز در یک سطح متوقف نمی‌ماند، زندگی در حال حرکت جاویدان و در جریان دائمی انهدام و ایجاد است. بدین سبب در زندگی پیوسته نو و کهنه، روینده و میرنده و انقلابی و ضد انقلابی وجود دارد.

اسلوب دیالکتیکی می‌گوید زندگی را باید بدانسان مورد بررسی قرار داد که در واقع آن چنان است. دیدیم که زندگی بدون درنگ در حرکت است، پس ما باید زندگی را در حال حرکت، مورد مطالعه قرار داده، بپرسیم: زندگی به کجا می‌رود؟ دیدیم که زندگی منظرهایی از انهدام و ایجاد دائمی است، لذا وظیفه‌ی ماست که زندگی را در حال انهدام و ایجاد مطالعه کنیم و بپرسیم: چه چیزی در زندگی منهدم می‌شود و چه چیزی ایجاد می‌گردد؟

چیزی که در زندگی زائیده می‌شود و روز به روز رشد می‌یابد غلبه ناپذیر و متوقف ساختن پیشروی آن محال است. بدین معنی که اگر مثلاً پرولتاریا در زندگی به مثابه طبقه‌ی پدید می‌آید و هر روز رشد می‌یابد، در این صورت هر اندازه هم که امروز ناتوان و کم عده باشد به هر حال سرانجام پیروز خواهد شد. چرا؟ زیرا رشد می‌یابد، نیرو می‌گیرد و به پیش می‌رود. برعکس چیزی که در زندگی فرتوت می‌شود و راه زوال می‌پیماید، ناگزیر باید با شکست روبرو شود ولو این که امروز نیروئی بهادری نشان دهد. بدین معنی که اگر مثلاً بورژوازی به تدریج زمینه را از دست می‌دهد و روز بروز به قهقرا می‌رود در این صورت هر اندازه هم که امروز نیرومند و پر عده باشد به هر حال سرانجام با شکست مواجه خواهد شد. چرا؟ زیرا به عنوان یک طبقه‌ی در حال تجزیه است، ناتوان و فرتوت می‌شود و سربار زندگی می‌گردد.

از این جاست که این حکم معروف دیالکتیکی ناشی شده است: آنچه واقعاً وجود دارد یعنی آنچه هر روز رشد می‌یابد - معقول و آنچه که هر روز در حال تجزیه و فساد است، نامعقول است و لذا نمی‌تواند از شکست مصون ماند.

مثال، در سال‌های هشتاد قرن گذشته بین روشنفکران انقلابی روس بحث بزرگی در گرفت. ناردنی‌کها دعوی داشتند که نیروی عمده‌یی که قادر است امر «نجات روسیه» را به عهده گیرد خرده بورژوازی ده و شهر است. مارکسیست‌ها از آنان می‌پرسیدند: چرا؟ ناردنی‌کها پاسخ می‌دادند: زیرا خرده بورژوازی ده و شهر اکنون اکثریت را تشکیل می‌دهد و به علاوه تهیدست است و با عسرت گذران می‌کند.

مارکسیست‌ها پاسخ می‌دادند: درست است که خرده بورژوازی ده و شهر اکنون اکثریت را تشکیل می‌دهد و واقعاً تهیدست است، ولی مگر مطلب بر سر این است، خرده بورژوازی مدتهاست اکثریت را تشکیل می‌دهد ولی تاکنون بدون کمک پرولتاریا هیچ گونه ابتکاری در مبارزه برای «آزادی» از خود نشان نداده است، چرا؟ زیرا خرده بورژوازی به مثابه‌ی یک طبقه‌ی در حال رشد نیست بلکه برعکس هر روز تجزیه می‌شود و به بورژوا و پرولتر منقسم می‌گردد. از طرف دیگر بدیهی است که تهیدستی هم در این جا دارای اهمیت قطعی نیست. «پا برهنه‌ها» از خرده بورژوازی تهیدست‌ترند ولی احدی نمی‌گوید که آن‌ها می‌توانند امر «نجات روسیه» را به عهده گیرند.

چنان که می‌بینید مطلب بر سر آن نیست که کدام طبقه امروز اکثریت را تشکیل می‌دهد یا کدام طبقه تهیدست‌تر است، بلکه بر سر آن است که کدام طبقه قوام می‌یابد و کدام طبقه در حال تجزیه است.

و از آن جا که پرولتاریا یگانه طبقه‌ی بی‌سست که دائماً رشد و قوام می‌یابد و زندگی اجتماعی را به پیش رانده است، همه‌ی عناصر انقلابی را در پیرامون خود گرد می‌آورد، لذا وظیفه‌ی ما آن است که آن را در جنبش معاصر نیروی

عمده دانسته به صفوفش به پیوندیم و منویات ترقی خواهانه‌ی وی را منویات خویش شمردیم.

چنین بود پاسخ مارکسیست‌ها.

بدیهی است مارکسیست‌ها به شیوه‌ی دیالکتیکی به زندگی می‌نگریستند و حال آن که ناردنیک‌ها درباره‌ی زندگی نظریه‌ی متافیزیکی داشتند و زندگی اجتماعی را در یک نقطه‌ی جامد می‌پنداشتند.

اسلوب دیالکتیکی تکامل زندگی با این نظر می‌نگرد.

ولی حرکت داریم تا حرکت، در «روزهای دسامبر» یعنی زمانی که پرولتاریا قد راست کرده، به انبارهای اسلحه حمله می‌برد و علیه ارتجاع تهاجم می‌نمود، نیز در زندگی اجتماعی حرکت وجود داشت. ولی حرکت سال‌های ماقبل یعنی زمانی را که پرولتاریا در شرایط رشد «مسالمت آمیز» به اعتصاب‌های جداگانه و تشکیل اتحادیه‌های کوچک اکتفا می‌کرد، نیز باید حرکت اجتماعی خواند.

روشن است که حرکت، اشکال مختلف دارد.

بدین سبب اسلوب دیالکتیکی می‌گوید حرکت دارای دو شکل است: شکل تدریجی و شکل انقلابی.

حرکت، زمانی تدریجی است که عناصر ترقیخواه کار روزمره‌ی خود را خود به خود ادامه داده و در نظام کهن تغییرات کوچک و اندکی وارد می‌سازند.

حرکت، زمانی انقلابی است که همان عناصر، دست اتحاد به هم داده، از اندیشه‌ی یگانه‌ی الهام گرفته، به اردوگاه خصم می‌تازند تا نظام کهن را از ریشه بر اندازند و در زندگی، تغییرات کیفی وارد سازند و نظام نوینی به پای دارند.

تکامل تدریجی، انقلاب را تدارک می‌بیند و زمینه‌اش را فراهم می‌نماید و انقلاب تکامل تدریجی را به سرانجام می‌رساند و به کار آتی آن مساعدت می‌کند.

در حیات طبیعت نیز نظیر همین جریان‌ها به وقوع می‌پیوندد. تاریخ علم نشان می‌دهد که اسلوب دیالکتیک اسلوب واقعاً علمی است. از ستاره شناسی گرفته تا جامعه شناسی در همه جا این فکر تأیید می‌شود که در جهان چیزی جاویدان نیست. همه چیز تغییر می‌کند و همه چیز تکامل می‌یابد. لذا به همه چیز در طبیعت باید از نظرگاه حرکت و تکامل نگریست. و این بدان معنی است که روح دیالکتیک در سراپای علم کنونی رسوخ دارد.

و اما درباره‌ی شکل‌های حرکت و این که طبق دیالکتیک تغییرات کوچک کمی، سرانجام به تغییرات بزرگ کیفی منجر می‌شود؛ باید گفت این قانون در تاریخ طبیعت نیز به نحوی همانند، جاری است. «سیستم متناوب عناصر» مندلیف با وضوح نشان می‌دهد که در تاریخ طبیعت پیدایش تغییرات کیفی ناشی از تغییرات کمی دارای چه اهمیت خطیری است. در زیست شناسی هم تئوری نئولامارکسیسم (Neolamarckism)، که جایگزین نئوداروینیسم می‌شود، شاهد دیگری بر این مدعاست.

ما از حقایق دیگری که ف. انگلس در کتاب «آنتی دورینگ» خود به طور کامل روشن ساخته صحبتی نمی‌کنیم.

چنین است مضمون اسلوب دیالکتیک.

آنارشپیست‌ها درباره‌ی اسلوب دیالکتیکی چه نظری دارند؟

همه می‌دانند که بنیادگذار اسلوب دیالکتیک، هگل بوده است. مارکس این اسلوب را منزه ساخت و بدان بهبود بخشید. البته آنارشپیست‌ها نیز به این نکته

واقفند. آن‌ها می‌دانند هگل محافظه کار بود و به همین سبب فرصتی به چنگ آورده و هر قدر می‌توانند هگل را به عنوان هوادار «تجدید سلطنت» دشنام می‌گویند و شیفته‌وار «اثبات می‌کنند» که «هگل، فیلسوف دوران تجدید سلطنت است... و مشروطیت بوروکراتیک به شکل مطلق را می‌ستاید و نظریه‌ی کلی فلسفه‌ی تاریخ او تابع و خادم خط مشی فلسفی دوران تجدید سلطنت است» و قس علیهذا (رجوع شود به روزنامه‌ی «نوباتی» [۲] شماره‌ی ۶، مقاله‌ی ف. چرکزیشویلی).

کروپوتکین آنارشیست معروف هم در تألیفات خود همین مطلب را «اثبات می‌کند» (مثلاً رجوع شود به اثر او موسوم به «علم و آنارشیسم» به زبان روسی).

کروپوتکین‌های ما هم، از چرکزیشویلی گرفته تا ش. گ. همه، یک صدا سخنان کروپوتکین را تکرار می‌کنند (رجوع شود به شماره‌های «نوباتی»).

راست است که در این باب احدی با آنان مخالفت ندارد و برعکس، هر کس تصدیق می‌کند که هگل انقلابی نبوده است. خود مارکس و انگلس مقدم بر دیگران در کتاب «انتقادی بر انتقاد انتقادی» مبرهن ساخته‌اند که نظریات تاریخی هگل از ریشه با حکومت مطلقه‌ی خلق متقابل است. ولی با این حال آنارشیست‌ها «اثبات می‌کنند» و لازم می‌دانند هر روزه «اثبات نمایند» که هگل طرفدار «تجدید سلطنت» بود. برای چه این کار را می‌کنند؟ لابد برای آن که بدین ترتیب هگل را نزد همه کس از اعتبار انداخته و به خواننده القاء نمایند که هگل «مرتجع» اسلوبش هم نمی‌تواند «نفرت انگیز» و غیر علمی نباشد. بدین طریق است که آنارشیست‌ها می‌خواهند اسلوب دیالکتیک را رد کنند.

ما می‌گوئیم آن‌ها بدین طریق بجز جهالت خود چیز دیگری را اثبات نخواهند کرد. پاسکال و لیبنیتس، انقلابی نبودند ولی آن اسلوب ریاضی که به وسیله‌ی ایشان کشف شده، امروزه اسلوب علمی شمرده می‌شود. مایر و هلم هلنس هم

انقلابی نبودند، ولی کشفیات آنها در رشته‌ی فیزیک مبنای علم قرار گرفت. لامارک و داروین نیز انقلابی نبودند ولی اسلوب آنها درباره‌ی تکامل تدریجی، زیست‌شناسی را بر پایه‌ی خود استوار ساخت... پس چرا نباید بدین حقیقت اعتراف کرد که هگل علیرغم محافظه‌کاریش موفق شد اسلوبی علمی بنام اسلوب دیالکتیکی تنظیم کند؟

خیر، آنارشیست‌ها بدین طریق بجز جهالت خود چیز دیگری را اثبات نخواهند کرد.

ادامه دهیم، به عقیده‌ی آنارشیست‌ها، «دیالکتیک همان متافیزیک است» و از آن جا که آنها «می‌خواهند علم را از متافیزیک و فلسفه را از الهیات برهانند» لذا اسلوب دیالکتیکی را نیز رد می‌کنند. (رجوع شود به «نوباتی» شماره‌های ۳ و ۹، مقاله‌ی ش. گ. و نیز رجوع شود به «علم و آنارشیسم» اثر کروپوتکین).

آفرین بر آنارشیست‌ها! «گناه خود را به گردن دیگران انداختن» که می‌گویند همین است. دیالکتیک در پیکار با متافیزیک نضج یافت و در این نبرد کسب افتخار کرد و آن وقت بنابر عقیده‌ی آنارشیست‌ها دیالکتیک همان متافیزیک است!

دیالکتیک می‌گوید در جهان چیزی جاویدان نیست، در جهان همه چیز سپری شونده و تغییر پذیر است. طبیعت تغییر می‌کند، جامعه تغییر می‌کند، اخلاق و عادات تغییر می‌کند، مفاهیم عدالت تغییر می‌کند، خود حقیقت تغییر می‌کند - و به همین جهت هم دیالکتیک به همه چیز نقادانه می‌نگرد - به همین جهت هم حقیقت جاوید و لایزال را نفی می‌کند و بالنتیجه «آن احکام» انتزاعی و «جزمی را که چون یک زمانی کشف شده‌اند و مایل به از حفظ کردنشان هستند»، نفی می‌نماید (رجوع شود به «لودویگ فویرباخ» اثر ف. انگلس).

و اما متافیزیک به کلی مطلب دیگری به ما می‌گوید. برای متافیزیک جهان چیزی جاویدان و تغییر ناپذیر است (رجوع شود به «آنتی دورینگ» اثر ف. انگلس) که کسی یا چیزی یک بار برای همیشه بدان تعین بخشیده است و به همین علت است که اصحاب متافیزیک پیوسته از «عدالت جاوید» و «حقیقت لایزال» دم می‌زنند.

پرودن «سرسلسله‌ی» آنارشئیست‌ها می‌گفت در جهان عدالتی تغییر ناپذیر و یک بار برای همیشه تعین یافته، وجود دارد، که باید بنیاد جامعه‌ی آینده قرار گیرد. به این سبب پرودن را از اصحاب متافیزیک می‌خواندند. مارکس به کمک اسلوب دیالکتیک بر ضد پرودن مبارزه می‌کرد و اثبات می‌نمود که چون در جهان همه چیز تغییر می‌کند پس «عدالت» نیز باید تغییر پذیرد، و لذا «عدالت تغییر ناپذیر» چیزی جز هذیان متافیزیکی نیست. (رجوع شود به «فقر فلسفه» اثر مارکس). ولی شاگردان گرجی پرودن پیرو متافیزیک، دائماً از این موضوع دم می‌زنند که «دیالکتیک مارکس همان متافیزیک است»!

متافیزیک به احکام لایزال مبهم گوناگونی، از قبیل «ذات ناشناختنی» و «شیئی فی‌نفسه» عقیده دارد و سر انجام کارش به مبحث عاری از مضمون الهیات می‌کشد. انگلس بر خلاف پرودن و اسپنسر به کمک اسلوب دیالکتیکی علیه این احکام مبارزه می‌کرد (رجوع شود به «لودویگ فویرباخ»). و حال آن که آنارشئیست‌ها این شاگردان پرودن و اسپنسر، به ما می‌گویند که پرودن و اسپنسر دانشمند بودند ولی مارکس و انگلس پیرو متافیزیک هستند!

قضیه از دو حال خارج نیست: یا آنارشئیست‌ها خود را می‌فریبند و یا خود نیز نمی‌دانند چه می‌گویند.

در هر حال تردیدی نیست که آنارشئیست‌ها سیستم متافیزیکی هگل را با اسلوب دیالکتیکی او قاطی می‌کنند.

در این مطلب حرف نیست که سیستم فلسفی هگل، که بر ایده‌ی تغییر ناپذیر متکی است، از آغاز تا پایان متافیزیکی است. ولی این نیز روشن است که اسلوب دیالکتیکی هگل، که هرگونه ایده‌ی تغییر ناپذیری را نفی می‌کند، از آغاز تا پایان علمی و انقلابی است.

به همین جهت کارل مارکس، که سیستم متافیزیک هگل را مورد انتقاد خورد کننده‌ای قرار داده، در عین حال از اسلوب دیالکتیک وی، که به قول مارکس «در مقابل هیچ چیز سر خم نمی‌کند و ذاتاً نقاد و انقلابی است» با ستایش سخن می‌گوید. (رجوع شود به پیشگفتار جلد اول «کاپیتال»).

به همین جهت انگلس بین اسلوب هگل و سیستم او تفاوت بزرگی قائل است.

«هرکس بیشتر برای سیستم هگل ارزش قائل می‌شد، ممکن بود در هر یک از این رشته‌ها هم به حد کافی محافظه کار باشد ولی آن کسی که اسلوب دیالکتیکی را عمده‌ی مطلب می‌شمرد، ممکن بود خواه در سیاست و خواه در مذهب متعلق به افراطی‌ترین اپوزیسیونها باشد» (رجوع شود به «لودویگ فویرباخ»).

آنارشئیست‌ها این تفاوت را نمی‌بینند و ناسنجیده لجاج می‌ورزند که «دیالکتیک همان متافیزیک است».

ادامه دهیم. آنارشئیست‌ها می‌گویند اسلوب دیالکتیکی اسلوب «نیرنگ بازی» و «اسلوب سفسطه جوئی» و «تردستی‌های منطقی» است (رجوع شود به «نوباتی» شماره‌ی ۸، مقاله‌ی ش.گ.) «که به کمک آن هم راست و هم دروغ با سهولت همانندی اثبات می‌شود»، (رجوع شود به «*نوباتی» شماره‌ی ۴

مقاله‌ی و. چرکزشویلی).

پس بنا به عقیده‌ی آنارشیست‌ها اسلوب دیالکتیکی هم راست و هم دروغ را به سهولت همانندی اثبات می‌کند.

در نظر اول ممکن است چنین به نظر رسد که اتهام وارده از طرف آنارشیست‌ها بی اساس نیست. مثلاً به بینید انگلس درباره‌ی پیرو اسلوب متافیزیک چه می‌گوید:

«... ماهیت کلام او چنین است: "بله - بله، نه - نه و هرچه جز این باشد وسوسه‌ی ابلیس است" برای او یا چیزی موجود است یا نه. شیئی نمی‌تواند هم خودش و هم در عین حال چیز دیگری باشد؛ مثبت و منفی مطلقاً نافی یک دیگرند...» (رجوع شود به «آنتی دورینگ» - مقدمه).

آنارشیست‌ها بر آشفته می‌گویند: چطور چنین چیزی ممکن است! آیا می‌شود که چیزی در عین حال هم خوب باشد و هم بد؟! آخر این «سفسطه جوئی» و «لفاظی» و بدان معناست که «شما می‌خواهید دروغ و راست را با سهولت همانندی اثبات نمائید»!...

ولی بیائیم در گُنه‌ی مطلب تعمق کنیم.

ما امروز خواستار جمهوری دموکراتیک هستیم. آیا می‌توانیم بگوئیم که جمهوری دموکراتیک از هر جهت خوب و یا از هر جهت بد است؟ خیر، نمی‌توانیم. چرا؟ زیرا جمهوری دموکراتیک تنها از یک جهت خوب است و آن هنگامی است که نظامات فنودالی را بر می‌اندازد ولی در عوض از جهت دیگر بد است و آن هنگامی است که نظامات بورژوازی را استوار می‌سازد. و به همین جهت هم ما می‌گوئیم: تا آن جا که جمهوری دموکراتیک نظامات فنودالی را بر می‌اندازد، خوب است و ما در راه آن مبارزه می‌کنیم ولی در آن جا که نظامات بورژوازی را استوار می‌سازد، بد است. و ما علیه آن مبارزه می‌کنیم.

نتیجه آن می‌شود که یک جمهوری دموکراتیک واحد در عین حال هم «خوب» است و هم «بد»، هم «بله» و هم «نه».

همین را میتوان درباره‌ی هشت ساعت روز کار گفت، که در عین حال هم «خوب» است زیرا پرولتاریا را نیرومند می‌سازد و هم «بد» زیرا موجب تحکیم سیستم کار مزدوری می‌گردد.

انگلس که در نقل قول فوق اسلوب دیالکتیک را توصیف می‌نماید، درست همین حقایق را در نظر دارد.

ولی آنارشئیست‌ها این نکته را نفهمیده‌اند و یک اندیشه‌ی کاملاً واضح به نظرشان «سفسطه جوئی» مبهمی آمده است.

البته آنارشئیست‌ها مختارند به این حقایق توجه بکنند یا نکنند، آن‌ها حتی می‌توانند در ساحل شن زار نیز شن را نادیده بگیرند، این حق آن‌هاست. ولی در این میانه گناه اسلوب دیالکتیک چیست که بر خلاف آنارشئیسم، با دیدگان بسته به زندگی نمی‌نگرد و ضربات نبض حیات را حس میکند و آشکارا می‌گوید: چون زندگی تغییر پذیر و در حرکت است پس هر پدیده‌ی زندگی دارای دو تمایل است، مثبت و منفی که از اولی باید دفاع کرد و دومی را طرد نمود.

باز هم ادامه دهیم. به عقیده‌ی آنارشئیست‌های ما:

«تکامل دیالکتیک تکامل فلاکت خیزی است بدین معنی که در آن ابتدا گذشته به کلی محو می‌شود و آن گاه آینده به شکل کاملاً مجزائی تثبیت می‌گردد... کاتاکلیسم‌های کوویه معلول علل نامعلوم بود ولی تکامل فلاکت خیز مارکس - انگلس زائیده‌ی دیالکتیک است» رجوع شود به «نوباتی» شماره‌ی ۸ ش. گ).

و همین نویسندگان در جای دیگر می‌نویسد:

«مارکسیسم به داروینیسم تکیه کرده و نسبت بدان روشی غیر انتقادی دارد.» (رجوع شود به «نوباتی» شماره‌ی ۶).

توجه کنید!

کوویه تکامل تدریجی داروین را نفی کرده و فقط معتقد به کاتاکلیسم است. و اما کاتاکلیسم انفجار ناگهانی است که «معلول علل نامعلوم می‌باشد». آنارشیست‌ها می‌گویند مارکسیست‌ها به کوویه پیوسته و بالتیجه، داروینیسم را رد می‌کنند.

داروین کاتاکلیسم کوویه را رد کرده و معتقد به تکامل تدریجی است. و حال همین آنارشیست‌ها می‌گویند «مارکسیسم به داروینیسم تکیه کرده و نسبت بدان روش غیر انتقادی دارد»، یعنی آن که مارکسیست‌ها کاتاکلیسم کوویه را نفی می‌کنند.

خلاصه آن که آنارشیست‌ها مارکسیست‌ها را متهم می‌سازند که به کوویه پیوسته‌اند و در عین حال آن‌ها را نکوهش می‌کنند که به داروین پیوسته‌اند نه به کوویه.

معنی آنارشی این است! بقول معروف: زن خان نایب خودش خودش را رسوا کرد! واضح است که ش. گ. شماره‌ی ۸ «نوباتی» فراموش کرده است که ش. گ. شماره‌ی ۶ چه گفته بود.

کدامشان حق دارند: شماره‌ی هشت یا شماره‌ی شش؟ به حقایق رجوع کنیم. مارکس می‌گوید:

«نیروهای مادی مولدهی جامعه در مرحله‌ی معینی از تکامل خود با مناسبات تولیدی موجود - و یا به تعبیر صرفاً قضائی با مناسبات مالکیت وارد تضاد می‌شود... در آن موقع دوران انقلاب اجتماعی فرا میرسد «ولی» هیچ صورت بندی اجتماعی قبل از نضج همه‌ی نیروهای مولدهای که این صورت بندی به حد کافی بدان‌ها میدان می‌دهد، نابود نمی‌شود («... رجوع شود به ک. مارکس، «درباره‌ی انتقاد بر علم اقتصاد» پیش گفتار).

اگر این تز مارکس را بر زندگی اجتماعی معاصر منطبق سازیم، این نتیجه حاصل می‌شود که بین نیروهای مولدهی معاصر که دارای جنبه‌ی اجتماعی هستند و شکل تملک محصولات که دارای جنبه‌ی خصوصی است، نزاع عمیقی موجود است که بایستی به انقلاب سوسیالیستی منتهی بشود. (رجوع شود به ف. انگلس، آنتی دورینگ» فصل دوم از بخش سوم).

چنان که ملاحظه می‌کنید به عقیده‌ی مارکس و انگلس انقلاب معلول «علل نامعلوم» کوویه نیست بلکه معلول علل اجتماعی کاملاً معین و حیاتی است که «تکامل نیروهای مولده» نام دارد.

چنان که ملاحظه می‌کنید به عقیده‌ی مارکس و انگلس انقلاب تنها زمانی صورت می‌پذیرد که نیروهای مولده به حد کافی نضج یافته باشند، و نه به طور ناگهانی، که کوویه فکر می‌کرد.

روشن است که بین کاتاکلیسم کوویه و اسلوب دیالکتیکی مارکس هیچ وجه مشترکی وجود ندارد.

از طرف دیگر داروینیسیم نه تنها کاتاکلیسم کوویه بلکه تکامل از نظر دیالکتیک را نیز که شامل انقلاب باشد، نفی می‌کند و حال آن که از نظر اسلوب دیالکتیکی تکامل تدریجی و انقلاب تغییرات کمی و کیفی بوده، دو شکل ضروری یک جنبش واحدند.

پس نمی‌توان مدعی شد که «مارکسیسم ... نسبت به داروینیسیم روش غیر انتقادی دارد»

نتیجه این می‌شود که «نوباتی» هم در شماره‌ی ۶ و هم در شماره‌ی ۸ دچار اشتباه است.

بالاخره آنارشویست‌ها ما را ملامت می‌کنند و می‌گویند: «دیالکتیک ... نه امکان آن را می‌دهد که انسان از خود بیرون رود یا از خود برون جهد، و نه این که

به ماوراء هستی خود جستن کند» (رجوع شود به «نوباتی» شماره ی ۸ ش. گ.

این مطلب، آقایان آنارشویست‌ها، عین حقیقت است، در این جا دیگر حق به جانب شما آقایان محترم است: واقعاً هم اسلوب دیالکتیک چنین امکانی را نمی‌دهد. ولی چرا نمی‌دهد؟ برای آن که «از خود برون جهیدن و به ماوراء هستی خود جستن، کار بز کوهی است و حال آن که اسلوب دیالکتیک برای انسان‌ها ایجاد شده است.

راز در این جاست...!

این‌هاست به طور کلی نظریات آنارشویست‌ها درباره ی اسلوب دیالکتیکی. واضح است که آنارشویست‌ها اسلوب دیالکتیکی مارکس و انگلس را نفهمیده و برای خود یک دیالکتیک من درآوردی ساخته‌اند و علیه همان است که چنین بی‌امان ستیزه می‌کنند.

ولی برای ما تنها این کار باقی می‌ماند که هنگام تماشای این منظره بخندیم زیرا نمی‌توان به منظره ی شخصی که با پندارهای خود در نبرد است و مجهولات ذهن خود را می‌کوبد و در عین حال با حرارت تمام اطمینان می‌دهد که دشمن را می‌کوبد، نخندید.

۲

تئوری ماتریالیستی

شعور انسان‌ها تعیین کننده ی هستی آنان نیست بلکه برعکس هستی اجتماعی آن‌ها شعورشان را تعیین می‌کند.

کارل مارکس

اکنون دیگر با اسلوب دیالکتیک آشنا هستیم. حال ببینیم تئوری ماتریالیستی چیست؟

همه چیز در جهان تغییر می‌کند، همه چیز در زندگی تکامل می‌یابد، ولی آیا این تغییر چگونه انجام می‌پذیرد و این تکامل به چه صورتی عملی می‌شود؟

مثلاً، می‌دانیم کره‌ی زمین زمانی توده‌ای گداخته و آتشین بود، سپس تدریجاً سرد شد و آن گاه نباتات و جانوران در آن پدیدار شدند، به دنبال تکامل جهان جانوران نوع معینی از بوزینگان ظاهر گردیدند و بعداً از دنبال همه‌ی این‌ها ظهور انسان وقوع یافت.

تکامل طبیعت به طور کلی بدین نحو صورت گرفته است.

و نیز می‌دانیم که زندگی اجتماعی هم در یک جا درنگ نکرده بود. زمانی بود که انسان‌ها طبق اصول کمونیسم بدوی می‌زیستند؛ در آن زمان آن‌ها معیشت خود را از طریق شکار بدوی تأمین می‌نمودند بدین معنی که در جنگل‌ها می‌گشتند و بدینسان قوت خود را به دست می‌آوردند. زمانی رسید که کمونیسم بدوی جای خود را به مادر شاهی داد، در این دوران انسان‌ها نیازمندی‌های خود را بیشتر از طریق زراعت بدوی رفع می‌کردند. سپس مادرشاهی به پدرشاهی مبدل گردید و این زمانی بود که انسان‌ها معیشت خود را بیشتر از طریق گله‌داری تأمین می‌نمودند. سپس پدرشاهی جای خود را به نظام برده‌داری داد و این زمانی بود که انسان‌ها معیشت خود را به وسیله‌ی زراعت نسبتاً رشد یافته‌تری تأمین می‌کردند. به دنبال نظام برده‌داری نوبت سرواژ رسید و آنگاه به دنبال همه، نظام بورژوازی آغاز گردید.

تکامل زندگی اجتماعی به طور کلی بدین نحو صورت گرفته است.

آری تمام این‌ها واضح است... ولی آیا این تکامل چگونه انجام پذیرفته است: آیا شعور مایه‌ی تکامل «طبیعت» و «جامعه» بود یا برعکس تکامل «طبیعت» و «جامعه» تکامل شعور را موجب می‌گردید؟

چنین است طرح مسئله از نظر تئوری ماتریالیستی.

برخی می‌گویند عقل مطلق بر «طبیعت» و «زندگی اجتماعی» مقدم بوده و بعدها بنیاد تکامل آن‌ها قرار گرفت، به نحوی که تکامل پدیده‌های «طبیعت» و «زندگی اجتماعی» به اصطلاح شکل خارجی تکامل عقل مطلق و انعکاس ساده‌ی آن است.

مثلاً آموزش ایده آلیست‌ها، که به مرور ایام به چند جریان تقسیم شدند، از این قرار بوده است.

و اما دیگران می‌گویند که در جهان از ازل دو نیرو وجود داشته و دارد که یک دیگر را نفی می‌کنند و آن دو نیرو یکی ماده است و دیگری معنی، یکی وجود است و دیگری شعور و بنابراین پدیده‌ها نیز به دو زمره تقسیم می‌شوند، معنوی و مادی که یک دیگر را نفی می‌نمایند و با یک دیگر در نبردند، به قسمی که تکامل طبیعت و جامعه عبارت است از پیکار دائمی بین پدیده‌های معنوی و پدیده‌های مادی.

مثلاً آموزش دوآلیست‌ها که آن‌ها هم مانند ایده‌آلیست‌ها به مرور ایام به چند جریان تقسیم شدند، از این قرار بود.

تئوری ماتریالیستی هم دوآلیسم و هم ایده‌آلیسم را از ریشه و اساس نفی می‌کند.

بدیهی است که در جهان هم پدیده‌های معنوی وجود دارند و هم پدیده‌های مادی ولی معنی این سخن آن نیست که گویا آن‌ها یک دیگر را نفی می‌کنند. برعکس، جهات معنوی و مادی، دوشکل مختلف طبیعت واحد و یا جامعه‌ی واحدند و نمی‌توان یکی را بدون دیگری تصور نمود، آن‌ها با هم وجود دارند و با هم تکامل می‌یابند و بالنتیجه دلیلی ندارد فکر کنیم که آن‌ها یک دیگر را نفی می‌نمایند.

بدین ترتیب، معلوم می‌شود که به اصطلاح دوآلیسم، پر و پائی ندارد.

طبیعت واحد و تقسیم ناپذیری که به دو شکل مختلف یعنی مادی و معنوی متظاهر می‌گردد، جامعه‌ی واحد و تقسیم ناپذیری که به دو شکل مختلف یعنی مادی و معنوی متظاهر می‌گردد، این است نظری که ما باید درباره‌ی تکامل طبیعت و زندگی اجتماعی داشته باشیم .

چنین است مونیسم تئوری ماتریالیستی.

در عین حال تئوری ماتریالیستی ایده آلیسم را نیز نفی می‌کند.

این اندیشه که گویا تکامل جنبه‌ی معنوی و به طور کلی شعور مقدم بر تکامل جنبه‌ی مادی بوده، اندیشه‌ای نادرست است. هنوز موجودات جاندار وجود نداشتند که طبیعت به اصطلاح خارجی و «بی جان» وجود داشته است. نخستین موجود زنده فاقد هرگونه شعور و تنها واجد خاصیت تأثر و اولین آثار احساس بود. سپس استعداد احساس در جانوران تدریجاً تکامل یافت و به آرامی موافق تکامل ساختمان اعضاء و دستگاه عصبی آن‌ها، به شعور مبدل گردید. اگر میمون‌ها پیوسته به روی چهار دست و پا راه میرفت و اگر پشت راست نمی‌کرد خلفش - انسان - نمی‌توانست از ریه‌ها و تارهای صوتی خود آزادانه استفاده کند و لذا نمی‌توانست از سخن گفتن بر خوردار شود و این امر رشد شعورش را از ریشه و اساس متوقف می‌ساخت. و نیز، اگر بوزینه به روی پاهای خود نمی‌ایستاد، خَلْف‌اش - انسان - مجبور بود همیشه به روی چهار دست و پا راه برود، به زمین بنگرد و از آن جا تأثرات خود را کسب نماید؛ و برایش میسر نمی‌شد که به بالا و پیرامون خود نظر افکند و بالنتیجه امکان آن را نمی‌داشت در مغز خود تأثراتی بیاندوزد بیش از آن میزان که جانور چهار پا اندوخته است. تمام این‌ها به طور جدی از تکامل شعور بشری جلوگیری می‌کرد.

نتیجه آن که برای تکامل شعور، ساختمان خاص اعضاء و تکامل دستگاه عصبی ضروری است.

نتیجه آن که تکامل جنبه‌ی مادی، تکامل شرایط خارجی بر تکامل جنبه‌ی معنوی، تکامل شعور، مقدم بوده است. ابتدا شرایط خارجی تغییر می‌کند، ابتدا جنبه‌ی مادی تغییر می‌یابد و سپس بر وفق آن شعور یا جنبه‌ی معنوی تغییر می‌نماید.

بدین ترتیب تاریخ تکامل طبیعت، به اصطلاح ایده آلیسم را از بیخ و بن بر می‌افکند.

درباره‌ی تاریخ تکامل جامعه‌ی بشری نیز همین مطلب را باید گفت.

تاریخ نشان می‌دهد که اگر انسان‌ها در ازمنه‌ی مختلف اندیشه‌ها و تمایلات مختلف داشته‌اند علت آن است که در ازمنه‌ی مختلف برای ارضاء حوائج خود به شیوه‌های مختلفی با طبیعت پیکار می‌کرده‌اند، و بدین منوال مناسبات اقتصادی آنان به اشکال مختلفی استقرار می‌یافته است. زمانی بود که انسان‌ها مشترکاً با طبیعت و طبق اصول کمونیسم بدوی مبارزه می‌کردند، در آن موقع مالکیت آن‌ها نیز کمونیستی بود و به همین جهت آن‌ها تقریباً «مال من» و «مال تو» را از هم فرق نمی‌گذاشتند و شعور آن‌ها کمونیستی بود. زمانی در رسید که فرق «مال من» و «مال تو» در تولید راه یافت - در آن هنگام مالکیت نیز جنبه‌ی شخصی و فردی به خود گرفت و لذا احساس مالکیت خصوصی در شعور انسان‌ها رخنه کرد، و زمانی در میرسد، هم چون زمان کنونی، که تولید بار دیگر جنبه‌ی اجتماعی به خود می‌گیرد و بالنتیجه بزودی مالکیت نیز جنبه‌ی اجتماعی خواهد پذیرفت - و به همین دلیل سوسیالیسم تدریجاً در شعور انسان‌ها راه می‌یابد.

مثالی ساده بزنیم. کفاشی را فرض کنید که دکانی حقیر داشت ولی تاب رقابت اربابان کلان را نیاورده دکان کفاشی را تخته کرده و فی‌المثل در کارخانه‌ی کفاشی عادلخانف در تفلیس اجیر شده باشد. وی برای این وارد کارخانه‌ی عادلخانف نشده است، که دائماً کارگر مزد بگیری باشد بلکه به قصد آن آمده

است که پولی پس انداز کند و مایه‌ای ترتیب دهد و از نو دکان کفاشی خود را دایر سازد. چنان که می‌بینید وضع این کفاش، اکنون دیگر پرولتری است ولی شعورش هنوز پرولتری نیست بلکه سراپا خرده بورژوائی است. به عبارت دیگر وضع خرده بورژوائی این کفاش اکنون دیگر از میان رفته، این وضع دیگر وجود ندارد ولی شعور خرده بورژوائی‌اش هنوز از میان نرفته است، این شعور از وضع واقعی وی عقب تر مانده است.

روشن است که در این جا یعنی در زندگی اجتماعی نیز ابتدا شرایط خارجی تغییر می‌کند، در ابتدا وضع انسان‌ها دگرگون می‌شود و سپس شعور آنان هم بر وفق آن وضع تغییر می‌یابد.

حال دوباره به کفاش خود باز گردیم. چنان که می‌دانیم وی قصد دارد ابتدا پولی پس انداز نماید و سپس دکان خود را باز کند. کفاش پرولتر شده، کار می‌کند و می‌بیند که پس انداز پول کار بسیار دشواری است زیرا مزد، حتی به زحمت کفاف معاش او را می‌دهد. به علاوه متوجه می‌شود که باز کردن دکان خصوصی نیز دیگر چندان چنگی به دل نمی‌زند. اجاره‌ی دکان، هوس بازی‌های مشتریان، بی پولی، رقابت ارباب‌های کلان و دردهای دیگری از این قبیل، همه نگرانی‌هایی است که یک پیشه‌ور را معذب می‌سازد. و حال آن که پرولتر نسبتاً از این نگرانی‌ها فارغ است، مشتری و اجاره بها نگرانش نمی‌سازد، صبح به کارخانه می‌آید و شب «آسوده خاطر» از آن جا می‌رود و روز شنبه نیز با همان آسودگی خاطر «دستمزد» را در جیب خود می‌گذارد. در این جا است که برای نخستین بار شهپر آرزوهای خرده بورژوائی کفاش ما می‌شکند، در این جا است که برای نخستین بار در قلب او تمایلات پرولتری نطفه می‌بندد.

زمان می‌گذرد و کفاش ما می‌بیند که پول حتی برای تأمین ضروری‌ترین نیازمندی‌ها هم کافی نیست و افزایش مزد برای او نهایت ضرورت را دارد. در عین حال متوجه می‌شود که رفقاییش از اتحادیه‌ها و اعتصابات صحبت می‌کنند.

در این جا کفاش ما پی می‌برد که برای بهبود وضع خود باید با اربابها مبارزه کند نه این که دکان شخصی باز نماید. لذا وارد اتحادیه می‌شود، به جنبش اعتصابی می‌پیوندد و به زودی با اندیشه‌های سوسیالیستی مأنوس می‌گردد....

بدین ترتیب، به دنبال تغییر وضع مادی کفاش، سرانجام تغییر شعور وی حاصل آمد. ابتدا وضع مادیش تغییر کرد و آن گاه پس از مدت زمانی تغییرات متناسبی در شعورش حادث گردید.

درباره‌ی طبقات و جامعه به طور کلی نیز همین حکم صادق است.

در زندگی اجتماعی نیز ابتدا شرایط خارجی تغییر می‌کند. یعنی ابتدا شرایط مادی تغییر می‌یابد و سپس، نحوه‌ی تفکر انسان‌ها و اخلاق و عادات و جهان بینی آنان نیز بر وفق آن تغییر می‌نماید.

به این جهت مارکس می‌گوید:

«شعور انسان‌ها تعیین کننده‌ی هستی آنان نیست بلکه برعکس هستی اجتماعی آن‌ها، شعورشان را تعیین می‌کند.»

اگر ما جنبه‌ی مادی و شرایط خارجی و هستی و از این قبیل پدیده‌ها را مضمون بنامیم، در آن صورت جنبه‌ی معنوی و شعور و پدیده‌های دیگری از این قبیل را می‌توان شکل نامید، از این جاست که این حکم معروف ماتریالیستی حاصل آمده است: در جریان تکامل، مضمون بر شکل سبقت دارد و شکل از مضمون عقب می‌ماند.

و از آن جا که به عقیده‌ی مارکس تکامل اقتصادی «پایه‌ی مادی» زندگی اجتماعی و مضمون آن است، و تکامل قضائی - سیاسی و مذهبی - فلسفی «شکل ایدئولوژیک» این مضمون و «روبنای» آن است، لذا مارکس چنین نتیجه می‌گیرد:

«با تغییر پایه‌ی اقتصادی، در تمام روبنای عظیم، با سرعتی کم یا بیش زیاد، تحولاتی رخ می‌دهد.»

البته معنای این سخن به هیچ وجه آن نیست که گویا به نظر مارکس، آن طور که ش.گ. انگاشته «مضمون بدون شکل ممکن است (رجوع شود به «نوباتی*» شماره‌ی ۱، «انتقاد از مونیسم»).

مضمون بدون شکل ممکن نیست ولی مطلب این جاست که فلان یا بهمان شکل، به سبب بازماندن از مضمون خود، هرگز به طور کامل با این مضمون توافق ندارد و بدین ترتیب مضمون نوین «مجبور است» موقتاً شکل کهنه به خود گیرد و این خود بین آن‌ها موجب نزاع می‌شود. مثلاً در حال حاضر شکل تملک محصولات تولید که دارای جنبه‌ی خصوصی است با مضمون اجتماعی تولید توافق ندارد و «نزاع» اجتماعی کنونی بر همین زمینه صورت می‌گیرد.

از طرف دیگر معنای این فکر که گویا شعور شکل هستی است به هیچ وجه این نیست که شعور از لحاظ طبیعت خود، همان ماده است. این فقط اندیشه‌ی ماتریالیست‌های عامی (از قبیل بوخنر و موله شوت) است که تئوری‌هایشان از بیخ و بن با ماتریالیسم مارکس تناقض دارد و انگلس در اثر خود موسوم به «لودویگ فویرباخ» بجا و به مورد آن‌ها را به سخریه گرفته است. بنابر ماتریالیسم مارکس، شعور و هستی، ایده و ماده - دو شکل مختلف یک پدیده‌ی واحدند که به طور کلی طبیعت یا جامعه نام دارد. بنابراین آن‌ها یک دیگر را نفی نمی‌کنند، و در عین حال یک پدیده‌ی واحد نیز نیستند. مطلب فقط در این جاست که در تکامل طبیعت و جامعه، تغییرات متناسب مادی، یعنی آن چه که در وراء ما صورت می‌گیرد، بر شعور، یعنی بر آن چه که در دماغ

۱- این مطلب تناقضی با موضوع وجود مبارزه بین شکل و مضمون ندارد. نکته این جاست که مبارزه به طور کلی بین شکل و مضمون نیست بلکه بین شکل کهنه و مضمون نو است که در جستجوی شکل نو و شائق آن می‌باشد.

صورت میگیرد، سبقت دارد - به دنبال این و یا آن تغییر مادی، زود یا دیر ناگزیر تغییرات معنوی متناسبی انجام خواهد پذیرفت.

به ما خواهند گفت: بسیار خوب، ممکن است این مطلب درباره‌ی تاریخ طبیعت و جامعه درست باشد. ولی تصورات و ایده‌های گوناگون در حال حاضر چگونه در دماغ ما پدید می‌شود؟ آیا در واقع شرایط به اصطلاح خارجی وجود دارد یا این که تنها تصورات ما درباره‌ی این شرایط خارجی موجود است؟ و اگر شرایط خارجی موجود است، درک آن‌ها و معرفت بدان‌ها تا چه حد مقدور است؟

تئوری ماتریالیستی در این باره می‌گوید: تصورات ما و «من*» ما تا آن جا وجود دارد که شرایط خارجی، که تأثراتی در «من*» ما بوجود می‌آورند، موجودند. آن کس که نسنجیده می‌گوید جز تصورات ما چیزی وجود ندارد، مجبور است هرگونه شرایط خارجی را منکر گردد و بنا براین منکر وجود دیگران نیز بشود و تنها وجود «من*» خود را مجاز شمرد و این خود کلامی است باطل و با مبانی علم مغایرت اساسی دارد.

مسلم است که شرایط خارجی واقعاً موجود است، این شرایط پیش از ما بوده و پس از ما نیز خواهد بود و امکان درک آن‌ها و معرفت به آن‌ها هر اندازه که بیشتر و قویتر در شعور ما تأثیر کنند، سهل تر خواهد بود.

و اما این که در حال حاضر تصورات و ایده‌های گوناگون چگونه در دماغ ما پدید می‌شود، باید متذکر گردیم که در این جا نیز به اجمال همان چیزی تکرار می‌شود که در تاریخ طبیعت و جامعه رخ می‌دهد. در این مورد هم شیئی که در خارج از ما وجود دارد بر تصور ما درباره‌ی آن شیئی سبقت داشته است و تصور ما، یعنی شکل، از خود شیئی، یعنی آن مضمونش عقب تر است. اگر من به درخت می‌نگرم و آن را می‌بینم معنای این تنها آن است که قبل از پدید

شدن تصور درخت در دماغ من، خود درخت وجود داشته که توانسته است تصور مربوطه را در دماغ من موجب شود...

چنین است به اختصار مضمون تئوری ماتریالیستی مارکس.

درک این نکته دشوار نیست که تئوری ماتریالیستی برای فعالیت عملی انسان‌ها دارای چه اهمیتی است.

اگر درست است که ابتدا شرایط اقتصادی و آن گاه متناسب با آن شعور انسان‌ها تغییر می‌کند پس واضح است که ما باید پایه و مبنای فلان یا بهمان آرمان را در دماغ و تخیلات انسان‌ها جستجو نکنیم بلکه در سیر تکامل اقتصادی تفحص نمائیم. تنها آن آرمان خوب و پذیرفتنی است که بر اساس بررسی شرایط اقتصادی به وجود آمده باشد. تمام آن آرمان‌هایی که شرایط اقتصادی را در نظر نمی‌گیرند و به تکامل آن تکیه نمی‌کنند بیهوده و ناپذیرفتنی هستند.

چنین است نخستین استنتاج عملی تئوری ماتریالیستی.

اگر درست است که شعور انسان‌ها، اخلاق و عادات آن‌ها به وسیله‌ی شرایط خارجی تعیین می‌گردد و اگر درست است که مبنای بیهودگی شکل‌های قضائی و سیاسی مضمون اقتصادی آن‌هاست، در آن صورت روشن است که ما باید به تجدید سازمان عمیق مناسبات اقتصادی مساعدت کنیم تا پا به پای آن اخلاق و عادات مردم و نظام سیاسی آنان نیز از بُن تغییر کند.

مارکس در این باره چنین می‌گوید:

«برای مشاهده‌ی ارتباط موجوده بین تعالیم ماتریالیسم... و سوسیالیسم تیز هوشی خاصی لازم نیست. اگر درست است که انسان تمام معلومات و محسوسات و غیره را از جهان احساس کسب می‌کند... پس بدیهی است که باید جهان پیرامون خود را به نحوی بنا نمود که

در آن انسان بتواند به هر چیز واقعاً بشری معرفت حاصل کند و عادت کند که در این جهان خواص انسانی را در خویش پیوردد... اگر درست است که بشر از نقطه‌ی نظر ماتریالیستی آزاد نیست، یعنی اگر آزادی وی نتیجه‌ی نیروی منفی احتراز از این یا از آن پدیده نبود، بلکه نتیجه‌ی نیروی مثبت ابراز شخصیت واقعی خویش است، در آن صورت نباید جرائم افراد را کیفر داد بلکه باید منابع ضد اجتماعی جرم را نابود ساخت... اگر خواص انسانی زائیده‌ی شرایط محیط است پس بدیهی است که باید شرایط محیط را انسانی نمود. (رجوع شود به ضمیمه‌ی «لودویگ فویرباخ» تحت عنوان «ک.مارکس درباره‌ی ماتریالیسم فرانسوی قرن هیجدهم».) [۳]

چنین است دومین استنتاج عملی از تئوری ماتریالیستی.

* * *

آیا آنارشئیست‌ها درباره‌ی تئوری ماتریالیستی مارکس و انگلس چه نظری دارند؟

اگر منشاء اسلوب دیالکتیکی از هگل بود تئوری ماتریالیستی عبارت است از بسط و گسترش ماتریالیسم فویرباخ. آنارشئیست‌ها به این مطلب خوب واقفند و می‌کوشند از نقائص هگل و فویرباخ استفاده نمایند تا ماتریالیسم دیالکتیک مارکس و انگلس را سیاه کنند. ما در مورد هگل و اسلوب دیالکتیک متذکر شدیم که این تردستی‌های آنارشئیست‌ها جز جهالت آنان چیز دیگری را اثبات نخواهد کرد. در مورد حملات آن‌ها به فویرباخ و تئوری ماتریالیستی نیز همین مطلب را باید گفت.

مثلاً آنارشئیست‌ها با غرور خاصی به ما می‌گویند که «فویرباخ پانته‌ئیست بود...» و «انسان را خدا می‌شمرد...» (رجوع شود به * «نوباتی» شماره‌ی ۷

د. دلندی) و «به عقیده‌ی فویرباخ ماهیت انسان خوراک اوست..» و گویا از این جا مارکس چنین استنتاج کرده است:

«بالنتیجه وضع اقتصادی مهم تر از هرچیز و مقدم بر هرچیز است...» (رجوع شود به * «نوباتی» شماره‌ی ۶. مقاله‌ی ش.گ.)

البته احدی در پانته‌ئیسیم فویرباخ و خدا شمردن او انسان را و اشتباهات دیگرش از این قبیل تردیدی نکرده است بلکه برعکس مارکس و انگلس اولین کسانی بودند که اشتباهات فویرباخ را مکشوف ساختند. ولی با این حال آنارشیست‌ها لازم می‌شمرند اشتباهاتی را که انشاء شده یک بار دیگر «افشاء نمایند». چرا؟ ظاهراً برای آن که با دشنام به فویرباخ می‌خواهند غیر مستقیم تئوری ماتریالیستی مارکس و انگلس را سیاه کنند. البته اگر بی‌غرضانه به قضیه بنگریم مسلماً خواهیم دید که در نزد فویرباخ و درکنار افکار نادرستش افکار درستی نیز بوده است، چنان چه در تاریخ نیز در مورد بسیاری از دانشمندان دیده شده است. ولی با این وجود آنارشیست‌ها به «افشاگری» ادامه می‌دهند...

یک بار دیگر می‌گوئیم که آنان با این تردستی‌ها جز جهالت خود چیز دیگری را اثبات نخواهند کرد.

جالب توجه است (چنان که ذیلاً خواهیم دید) آنارشیست‌ها بدون هیچ گونه آشنائی با تئوری ماتریالیستی و تنها طبق مسموعات خود در صدد بر آمده‌اند آن را مورد انتقاد قرار دهند. در نتیجه همین موضوع هم گفته‌های آن‌ها غالباً با یک دیگر متناقض است و یکی دیگری را رد می‌کند و بدیهی است این امر * «نقادان*» ما را به وضع مضحکی دچار می‌سازد. مثلاً اگر به حرف‌های آقای چرکزیشویلی گوش فرا دهیم چنین نتیجه می‌شود که گویا مارکس و انگلس از ماتریالیسم مونیستی نفرت داشته و گویا ماتریالیسم آن‌ها مونیستی نبوده و عامیانه بوده است:

«آن دانش با عظمت طبیعت شناسان، با سیستم تکامل تدریجی و تطور انواع و ماتریالیسم مونیستی خود که انگلس آن قدر از آن بیزار است... از دیالکتیک دوری می‌جسته است.» (رجوع شود به «نوباتی*» شماره ۴ مقاله‌ی چرکزیشویلی).

بنابراین ماتریالیسم طبیعی، علمی که مورد تصویب چرکزیشویلی و «بیزاری*» انگلس است، ماتریالیسم مونیستی بوده و بالتیجه سزاوار تصویب است و ماتریالیسم مارکس و انگلس مونیستی نبوده و معلوم است که سزاوار پذیرفتن نیست.

آنارشیت دیگر می‌گوید ماتریالیسم مارکس و انگلس مونیستی است و به همین جهت هم سزاوار رد شدن است.

«استنباط تاریخی مارکس، آتوایسم هگل است. ماتریالیسم مونیستی عینیت مطلق عموماً و بالاخص مونیسم اقتصادی مارکس در طبیعت محال و از لحاظ تئوری اشتباه است... ماتریالیسم مونیستی دوآلیسم بد استوار شده و سازشی است بین متافیزیک و علم...» (رجوع شود به «نوباتی» شماره ۶ مقاله‌ی ش.گ.)..

حاصل می‌شود که ماتریالیسم مونیستی ناپذیرفتنی است و مارکس و انگلس از آن بیزار نبوده بلکه، برعکس خودشان هم ماتریالیست مونیست هستند و به همین جهت باید ماتریالیسم مونیستی را رد کرد.

یکی از آسمان می‌گوید و دیگری از ریسمان! حال بیا و بفهم کدامشان راست می‌گویند: اولی یا دومی! هنوز خودشان در مورد شایستگی یا عدم شایستگی ماتریالیسم مارکس حرفشان را یکی نکرده‌اند، هنوز خودشان نفهمیده‌اند این ماتریالیسم مونیستی است یا نه، هنوز خودشان سر در نیاورده‌اند کدام بیشتر پذیرفتنی است: ماتریالیسم عامیانه یا ماتریالیسم مونیستی، و آن وقت

گوش ما را از لاف و گزاف خود کر ساخته و می‌گویند: مارکسیسم را به اصطلاح خورد کرده‌اند!

آری، آری اگر حضرات آنارشیست‌ها در آینده نیز نظریات یک دیگر را با چنین حرارتی خورد سازند، آن گاه جای سخنی هم نخواهد بود که آینده به آنارشیست‌ها تعلق خواهد داشت...

نکته‌ی دیگری که به همین اندازه خنده آور است آن که برخی از آنارشیست‌های *«شهیر*»، با همه‌ی این *«شهرت*» هنوز با جریانات گوناگون علم آشنا نشده‌اند، و چنین به نظر میرسد که نمی‌دانند در علم انواع مختلف ماتریالیسم وجود دارد که بین آن‌ها تفاوت بزرگی است: مثلاً ماتریالیسم عامیانه‌ای وجود دارد که منکر اهمیت جنبه‌ی معنوی و تأثیر آن در جنبه‌ی مادی است، و نیز ماتریالیسم به اصطلاح مونیستی وجود دارد که همان تئوری ماتریالیستی مارکس است و به روابط متقابل جنبه‌های معنوی و مادی از نظر علمی می‌نگرد. ولی آنارشیست‌ها این دو نوع مختلف ماتریالیسم را با هم مخلوط می‌کنند و حتی اختلاف آشکار بین آن دو را نمی‌بینند و با غرور خاصی می‌گویند: ما علم را احیاء می‌کنیم!

مثلاً پ. کروپوتکین در آثار *«فلسفی» خویشتن خود پسندانه اظهار می‌دارد؛ آنارشیسم کمونیستی بر *«فلسفه‌ی ماتریالیستی معاصر*» متکی است ولی حتی کلمه‌ای هم توضیح نمی‌دهد که آنارشیسم کمونیستی به کدام *«فلسفه‌ی ماتریالیستی» متکی است؟ به فلسفه‌ی عامیانه یا مونیستی و یا فلسفه‌ی دیگری. ظاهراً وی بر این نکته واقف نیست که بین جریانات گوناگون ماتریالیستی تباین اساسی موجود است و نمی‌فهمد که مخلوط کردن این جریانات با هم *«احیاء علم» نیست بلکه بروز جهل مطلق است (رجوع شود به کروپوتکین *«علم و آنارشیسم» و نیز *«آنارشی و فلسفه‌ی آن»).

درباره‌ی شاگردان گرجی کروپوتکین نیز همین مطلب صادق است. توجه کنید:

«به عقیده‌ی انگلس و نیز به عقیده‌ی کائوتسکی، مارکس به بشریت خدمتی بزرگ کرده است زیرا وی «..از جمله کاشف استنباط ماتریالیستی» است. آیا این مطلب درست است؟ به نظر ما خیر، زیرا می‌دانیم... که همه‌ی مورخین و علماء و فلاسفیهی که معتقدند گویا مکانیسم اجتماعی را شرایط جغرافیائی و اقلیمی و فلکی و کیهانی و بشری و حیاتی به جنبش در می‌آورد، همگی ماتریالیست‌اند.» (رجوع شود به * «نوباتی» شماره‌ی ۲).

نتجه این که بین «ماتریالیسم» ارسطو و هلباخ یا بین «ماتریالیسم» مارکس و موله شوت هیچ اختلافی نیست! احسنت به این انتقاد! و آن وقت مردمی که معرفت آن‌ها بدین پایه است مدعی تجدد در علم‌اند! بیهوده نگفته‌اند: «وای از آن روزی که پالان دوز خیاطی کند..!»

و اما بعد. آنارشویست‌های «شپیر» ما جائی شنیده‌اند که ماتریالیسم مارکس، «تئوری معده» است و آن گاه ما مارکسیست‌ها را به باد مذمت می‌گیرند که:

«به عقیده‌ی فویرباخ، ماهیت انسان خوراک اوست. این فرمول در مارکس و انگلس تأثیر سحرآسائی داشته است و لذا مارکس نتیجه گرفت که «وضع اقتصادی و مناسبات تولیدی مهم تر از هر چیز و مقدم بر هر چیز است...»

سپس آنارشویست‌ها فیلسوف مابانه ما را تعلیم داده می‌گویند: * «دعوی آن که یگانه وسیله‌ی نیل به این هدف (زندگی اجتماعی) تغذیه و تولید اقتصادی است دعوی خطائی است... اگر طبق نظر مونیستی، مقدم بر هر چیز تغذیه و وضع اقتصادی، تعیین کننده‌ی ایدئولوژی می‌بود پس برخی از پُرخورها می‌بایستی نابغه می‌شدند» (رجوع شود به * «نوباتی» شماره‌ی ۶ مقاله‌ی ش.گ).

ببینید به چه آسانی می‌شود ماتریالیسم مارکس و انگلس را رد کرد. کافی است از یک طفل مکتبی درباره‌ی مارکس و انگلس یاوه‌های مبتذلی شنیده شود

و کافی است که این یاوه‌های مبتذل با طنطنه‌ی فلسفی در صفحات روزنامه‌ی «نوباتی» تکرار گردد تا بلافاصله شخص به افتخار* «نقادی» از مارکسیسم نائل آید!

ولی، آقایان، بفرمائید چه وقت و کجا، در کدام سیاره و کدام مارکس گفته است که* «تغذیه تعیین کننده‌ی ایدئولوژی است؟» چرا از تألیفات مارکس برای تأیید اظهارات خود یک جمله و یا حتی کلمه‌ای نقل نکرده‌اید؟ درست است، مارکس گفته است وضع اقتصادی افراد تعیین کننده‌ی شعور و ایدئولوژی آنان است ولی چه کسی به شما گفته است که تغذیه و وضع اقتصادی یکی است؟ آیا واقعاً شما نمی‌دانید که پدیده‌ی فیزیولوژیک و از آن جمله مثلاً تغذیه، از بیخ و بن با پدیده‌ی اجتماعی که مثلاً وضع اقتصادی افراد از آن جمله است، تفاوت دارد؟ فرض کنیم که مخلوط کردن این دو پدیده‌ی مختلف برای یک طفل مکتبی قابل بخشش باشد ولی چه شده است که شما «خورد کنندگان سوسیال دموکراسی» و «احیاء کنندگان علم*» اشتباه طفل مکتبی را چنین فارغ‌البال تکرار می‌کنید؟

وانگهی چگونه تغذیه می‌تواند تعیین کننده‌ی ایدئولوژی اجتماعی باشد؟

بیائید کمی در کلام خود تأمل ورزید؛ تغذیه و شکل تغذیه تغییر نمی‌کند، در گذشته نیز مردم مانند حالا می‌خوردند و می‌جویدند و غذا را هضم می‌کردند و حال آن که ایدئولوژی دائماً در تغییر است. ایدئولوژی عهد عتیق، فئودالی، بورژوازی، پرولتاری - چنین است اشکال گوناگون ایدئولوژی. آیا معقول است چیزی که تغییر نمی‌کند تعیین کننده‌ی چیزی باشد که پیوسته در تغییر است؟

ادامه دهیم. به عقیده‌ی آنارشیست‌ها ماتریالیسم مارکس، همان مکتب موازات است...» و نیز: «ماتریالیسم مونیستی، دوآلیسم بد استتار شده و سازشی است بین متافیزیک و علم...»، «مارکس از آن جا گرفتار دوآلیسم می‌شود که مناسبات تولیدی را مادی و امیال و اراده‌ی بشری را به مثابه وهم و پندار

می‌انگارد که با آن که موجود است دارای اهمیتی نیست» (رجوع شود به «نوباتی» شماره‌ی ۶ مقاله‌ی ش.گ.).

نخست آن که ماتریالیسم مونیستی مارکس کوچک‌ترین وجه مشترکی با مکتب ابلهانه‌ی موازات ندارد. از نقطه نظر این ماتریالیسم، جنبه‌ی مادی یا مضمون، ناگزیر بر جنبه‌ی معنوی یا شکل سبقت دارد و اما مکتب موازات این نظر را رد می‌کند و به نحوی قاطع می‌گوید، نه جنبه‌ی مادی و نه معنوی هیچ کدام بر دیگری سبقت ندارند و هر دو آن‌ها با هم و به موازات هم رشد می‌یابند.

ثانیاً، فرض کنیم که واقعاً هم «مارکس مناسبات تولیدی را مادی و امیال و اراده‌ی بشری را به مثابه وهم و پندار که دارای اهمیتی نیست انگاشته باشد».. آیا معنی این سخن آن است که مارکس دوآلیست است؟ چنان که می‌دانیم دوآلیست جنبه‌ی معنوی و جنبه‌ی مادی را دو اصل متقابل دانسته و برای آن اهمیت مساوی قائل است. ولی اگر به قول شما مارکس جنبه‌ی مادی را بالاتر شمرده و برعکس جنبه‌ی معنوی را «پندار» می‌داند و برای آن اهمیتی قائل نیست. پس آقایان «انتقاد کنندگان» بفرمائید ببینیم دو آلیسم مارکس را از کجا آورده‌اید؟.

ثالثاً، چه ارتباطی ممکن است بین مونیسم ماتریالیستی و دوآلیسم موجود باشد وقتی که حتی هر کودکی می‌داند مونیسم معتقد به پرنسیپ واحد یعنی طبیعت یا هستی است که دارای شکل مادی و شکل معنوی است و حال آن که دوآلیسم معتقد به پرنسیپ دوگانه یعنی پرنسیپ مادی و پرنسیپ معنوی است که طبق مکتب دوآلیسم ناسخ یک دیگرند؟

رابعاً، کی مارکس «امیال و اراده‌ی بشری را وهم و پندار انگاشته است»؟ درست است که مارکس «امیال و اراده‌ی بشری» را از طریق تکامل اقتصادی توضیح می‌دهد و هنگامی که امیال برخی افراد کابینه نشین با اوضاع و احوال اقتصادی وفق نمی‌داده آن‌ها را پندار باف خوانده است. ولی آیا معنی این سخن

آن است که به عقیده‌ی مارکس امیال انسانی به طور کلی پندار آمیز است؟ آیا این موضوع هم احتیاجی به توضیح دارد؟ مگر شما این کلام مارکس را نخوانده‌اید که می‌گوید:

«بشریت پیوسته فقط وظائفی را در مقابل خویش قرار می‌دهد که قادر به حل آن‌هاست» (رجوع شود به پیش‌گفتار «درباره‌ی انتقاد از علم اقتصاد»).

یعنی آن که به طور کلی بشر مقاصد پندار آمیز را دنبال نمی‌کند. واضح است که «نقاد» ما یا نمی‌فهمد چه می‌گوید و یا عماداً حقایق را تحریف می‌کند.

خامساً، چه کسی به شما گفته است که گویا به عقیده‌ی مارکس و انگلس «امیال و اراده‌ی بشری دارای اهمیتی نیست»؟ چرا نشان نمی‌دهید که آن‌ها کجا در این باب سخن گفته‌اند؟ مگر مارکس در کتاب «هجدهم برومر لوئی بناپارت» و کتاب «مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه»، «جنگ داخلی در فرانسه» و از این قبیل آثار دیگر خود از اهمیت «امیال و اراده» سخن نمی‌گوید؟ اگر مارکس برای «امیال و اراده» اهمیتی قائل نبود پس چرا می‌کوشید «اراده و امیال» پرولترها را با روح سوسیالیستی پرورش دهد و چرا بین آن‌ها به تبلیغ می‌پرداخت؟ از طرف دیگر مگر انگلس در مقالات معروف خود که بین سنوات ۱۸۹۱ - ۱۸۹۴ نوشته شده درباره‌ی «اهمیت امیال و اراده» سخن نمی‌گوید؟ راست است به عقیده‌ی مارکس «امیال و اراده»‌ی انسان‌ها مضمون خود را از وضع اقتصادی کسب می‌نمایند ولی آیا معنی این کلام آن است که خود آن‌ها در تکامل مناسبات اقتصادی تأثیری ندارند؟ آیا واقعاً آنارشیست‌ها نظریاتی به این سادگی را آن قدر به دشواری درک می‌کنند؟

یک «اتهام» دیگر حضرات آنارشیست‌ها:

«تصور شکل بدون مضمون محال است»... لذا نمی‌توان گفت «شکل در دنبال مضمون است» (از مضمون عقب می‌ماند).

ک) آن‌ها ,, با هم زندگی می‌کنند ,,... در خلاف این صورت مونیسم باطل است» (رجوع شود به «نوباتی» شماره‌ی ۱ ش.ک).

باز هم «دانشمند» ما گم‌کی سر رشته را گم کرده است. این که مضمون بدون شکل محال است حرف صحیحی است. ولی این نیز صحیح است که شکل موجود با مضمون موجود هیچ گاه کاملاً موافقت ندارد. اولی از دومی عقب می‌ماند، همیشه مضمون نوین تا حدودی شکل کهنه را در بر دارد و در نتیجه بین شکل کهنه و مضمون نوین پیوسته نزاعی موجود است. بر همین زمینه هم هست که انقلاب واقع می‌شود و ضمناً روح انقلابی ماتریالیسم مارکس هم در این است. ولی آنارشیست‌های «شهر» این نکته را درک نکرده‌اند و بدیهی است که در این میانه قصور از خود آن‌هاست نه از تئوری ماتریالیستی.

چنین است نظریات آنارشیست‌ها درباره‌ی تئوری ماتریالیستی مارکس و انگلس، اگر اصولاً بتوان آن‌ها را نظریات نامید.

۳

سوسیالیسم پرولتاری

ما اکنون با تعالیم تئوریک مارکس آشنا هستیم: با اسلوب او و نیز با تئوری او آشنا شده‌ایم.

آیا ما از این تعالیم چه نتایج علمی باید بگیریم؟ آیا بین ماتریالیسم دیالکتیک و سوسیالیسم پرولتاری چه رابطه‌ی موجود است؟

اسلوب دیالکتیکی می‌گوید تنها طبقه‌ی می‌تواند تا آخر مترقی باشد، تنها طبقه‌ی می‌تواند یوغ بردگی را در هم شکنند که هر روز در حال رشد است و

دائماً به جلو می‌رود و با روش خستگی ناپذیر در راه آینده‌ی بهتر پیکار می‌کند ما می‌بینیم یگانه طبقه‌یی که پیوسته رشد می‌یابد و دائماً به جلو می‌رود و در راه آینده پیکار می‌کند پرولتاریای شهر و ده است. لذا ما باید خدمتگزار پرولتاریا و به او امیدوار باشیم.

چنین است نخستین نتیجه‌ی عملی از تعالیم تئوریک مارکس.

ولی خدمت داریم تا خدمت. برنشتین نیز هنگامی که پرولتاریا را به فراموش کردن سوسیالیسم اندرز می‌دهد به پرولتاریا «خدمت می‌کند». کروپوتکین هم وقتی که به پرولتاریا «سوسیالیسم» کمون‌های پراکنده و فاقد پایه‌ی وسیع صنعتی را پیشنهاد می‌نماید به پرولتاریا «خدمت می‌کند». و نیز کارل مارکس، هنگامی که پرولتاریا را به استقرار سوسیالیسم پرولتری متکی به پایه‌ی وسیع صنایع بزرگ معاصر دعوت می‌نماید به پرولتاریا خدمت می‌کند.

چه باید کرد تا کار ما به سود پرولتاریا تمام شود؟ چگونه باید به پرولتاریا خدمت کنیم؟

تئوری ماتریالیستی می‌گوید تنها زمانی یک آرمان می‌تواند مستقیماً به پرولتاریا خدمت کند که با تکامل اقتصادی کشور تباین نداشته و کاملاً با خواست‌های این تکامل مطابق باشد. تکامل اقتصادی نظام سرمایه‌داری نشان می‌دهد که تولید معاصر جنبه‌ی اجتماعی به خود می‌گیرد و جنبه‌ی اجتماعی تولید با مالکیت موجوده‌ی سرمایه‌داری از بیخ و بن منافات دارد، لذا وظیفه‌ی اساسی ما مساعدت به واژگون ساختن مالکیت سرمایه‌داری و استقرار مالکیت سوسیالیستی است. معنی این سخن آن است که تعالیم برنشتین که فراموش کردن سوسیالیسم را اندرز می‌دهد از ریشه با خواست‌های تکامل اقتصادی منافات داشته و برای پرولتاریا زیانبخش خواهد بود.

و نیز تکامل اقتصادی نظام سرمایه‌داری نشان می‌دهد که تولید معاصر هر روز توسعه می‌یابد و در حدود شهرها و ایالات جداگانه، محدود نمی‌ماند و

دائماً این حدود را در هم شکسته و سراسر اراضی کشور را در بر می‌گیرد و به همین جهت ما باید توسعه‌ی تولید را حسن استقبال کنیم و پایه‌ی سوسیالیسم آینده را شهرها و کمون‌های جداگانه ندانیم بلکه اراضی کامل و تقسیم ناپذیر کشور را که در آینده البته بیشتر و بیشتر توسعه خواهند یافت، پایه‌ی آن بشماریم و این نشان می‌دهد که تعالیم کروپوتکین که سوسیالیسم آینده را در چهار چوب شهرها و کمون‌های جداگانه محدود می‌سازد با مقتضیات توسعه‌ی پر دامنه‌ی تولید منافات داشته و برای پرولتاریا زیانبخش خواهد بود.

مبارزه در راه زندگی وسیع سوسیالیستی به مثابه‌ی هدف اساسی؛ این است شیوه‌ی خدمت ما به پرولتاریا.

چنین است دومین استنتاج عملی از آموزش تئوریک مارکس.

روشن است که سوسیالیسم پرولتری استنتاج مستقیمی از ماتریالیسم دیالکتیک است.

و اما سوسیالیسم پرولتری چیست؟

نظام کنونی نظام سرمایه‌داری است. معنی این سخن آن است که جهان به دو اردوگاه متضاد تقسیم شده است: اردوگاه مشقت ناچیزی سرمایه‌دار و اردوگاه اکثریت یعنی پرولترها. پرولترها شب و روز کار می‌کنند، با وجود این کماکان تهیدست‌اند.

سرمایه‌داران کار نمی‌کنند ولی با وجود این غنی هستند. و این جریان ناشی از آن نیست که پرولترها گویا عقل کافی ندارند و سرمایه‌داران نابغه‌اند بلکه ناشی از آن است که سرمایه‌داران میوه‌ی کار پرولترها را می‌چینند، نتیجه آن است که سرمایه‌داران پرولترها را استثمار می‌کنند.

چرا سرمایه‌داران میوه‌ی کار پرولترها را می‌چینند نه خود پرولترها را؟ چرا سرمایه‌داران پرولترها را استثمار می‌کنند نه پرولترها سرمایه‌داران را؟

زیرا نظام سرمایه‌داری مبتنی بر تولید کالائی است. در این نظام همه چیز شکل کالا به خود می‌گیرد و همه جا اصل خرید و فروش حکمرواست. در این نظام نه تنها اشیاء مورد مصرف و خواربار بلکه حتی نیروی کار انسان‌ها، خون و وجدان آن‌ها را نیز می‌توان خرید. سرمایه‌داران بدین نکته واقف‌اند و نیروی کار کارگران را خریده، آن‌ها را اجیر می‌سازند. معنی این سخن آن است که سرمایه‌داران صاحب نیروی کار ابتیاعی خود می‌گردند. ولی پرولترها هرگونه حقی را نسبت به این نیروی کار فروخته شده از دست می‌دهند یعنی آن چه که به وسیله‌ی این نیروی کار ساخته و پرداخته می‌شود دیگر به پرولترها متعلق نبوده، بلکه تنها از آن سرمایه‌داران است و به جیب آن‌ها می‌رود. ممکن است نیروی کاری که فروخته‌اید هر روز کالاهائی به بهای صد روبل تولید کند ولی این به شما مربوط نیست و به شما تعلق ندارد، این فقط به سرمایه‌داران مربوط است و به آن‌ها تعلق دارد شما باید فقط مزد روزانه‌ی خود را دریافت دارید که شاید، در صورتی که، البته، با صرفه جوئی اعاشه کنید، برای ارضاء مصارف ضروری شما کافی باشد. خلاصه آن که سرمایه‌داران نیروی کار پرولترها را می‌خرند و پرولترها را اجیر می‌سازند و درست به همین جهت است که سرمایه‌داران ثمرات کار پرولترها را به دست می‌آورند و به همین جهت است که سرمایه‌داران پرولترها را استثمار می‌کنند نه پرولترها سرمایه‌داران را.

و اما چرا سرمایه‌داران نیروی کار پرولترها را می‌خرند؟ چرا پرولترها اجیر سرمایه‌داران می‌شوند نه سرمایه‌داران اجیر پرولترها؟

زیرا پایه‌ی اصلی نظام سرمایه‌داری، مالکیت خصوصی بر ابزار و وسائل تولید است. زیرا فابریک‌ها، کارخانه‌ها، زمین و ذخائر درونی آن، جنگل و راه آهن، ماشین و دیگر وسائل تولید به مالکیت خصوصی گروه کوچکی از سرمایه‌داران تبدیل شده است. زیرا همه چیز پرولترها به غارت رفته است. به همین جهت است که سرمایه‌داران، پرولترها را اجیر می‌کنند تا فابریک‌ها و

کارخانه‌ها را به کار اندازند در غیر این صورت ابزار و وسائل تولید متعلق به آنان هیچ گونه نفعی نمی‌داد. به همین جهت است که پرولترها نیروی کار خود را به سرمایه‌داران می‌فروشنند، و اگر چنین نمی‌کردند از گرسنگی می‌مردند.

تمام این‌ها صف عمومی تولید سرمایه‌داری را روشن می‌سازد. اولاً بخودی خودی مفهوم است که تولید سرمایه‌داری نمی‌تواند چیز واحد و متشکلی باشد. این تولید به نحو کاملاً پراکنده‌ای در بنگاه‌های خصوصی سرمایه‌داران گوناگون انجام می‌پذیرد. ثانیاً روشن است که هدف مستقیم این تولید پراکنده، تأمین نیازمندی‌های مردم نیست بلکه تولید کالا برای فروش است تا به عواید سرمایه‌داران افزوده شود. ولی از آن جا که هر سرمایه‌داری می‌کوشد تا بر عوائد خود بیافزاید لذا هر کدام از آن‌ها سعی دارند کالای بیشتری تولید نمایند و در نتیجه بازار سریعاً انباشته می‌شود، بهای کالاها تنزل می‌یابد و بحران عمومی در می‌رسد.

بدین ترتیب بحران و بیکاری و وقفه‌ی تولید و هرج و مرج تولید و نظائر آن نتیجه‌ی مستقیم عدم تشکل تولید سرمایه‌داری کنونی است.

و اگر این نظام غیر متشکل اجتماعی تاکنون مضمحل نشده و هنوز در مقابل حملات پرولتاریا محکم ایستاده است، علت‌اش مقدم بر هر چیز، آن است که دولت سرمایه‌داری و حکومت سرمایه‌داری از آن دفاع می‌نماید.

چنین است مبانی جامعه‌ی سرمایه‌داری کنونی.

تردیدی نیست که جامعه‌ی آینده بر مبانی دیگری بنا خواهد شد. جامعه‌ی آینده - جامعه‌ی سوسیالیستی است. معنی این سخن مقدم بر هر چیز آن است که در آن جا هیچ گونه طبقاتی نخواهد بود. نه سرمایه‌داران و نه پرولترها، و بنابراین استثمار نیز نخواهد بود در آن جا تنها تولید خلق‌گندگانی خواهند بود که به طور دستجمعی کار می‌کنند.

جامعه‌ی آینده - جامعه‌ی سوسیالیستی است. معنی این سخن در عین حال آنست که در آن جا تولید کالائی و خرید و فروش، همراه استثمار از میان خواهد رفت و لذا جایی برای خریدار و فروشنده‌ی نیروی کارگری و اجیر کننده و اجیر شونده نخواهد بود. در آن جا تنها خلق کنندگان آزاد وجود خواهند داشت.

جامعه‌ی آینده - جامعه‌ی سوسیالیستی است. سرانجام معنی این سخن آن است که در آن جا هر نوع مالکیت خصوصی بر ابزار و وسائل تولید همراه کار مزدوری محو خواهد شد و در آن نه پرولترهای مستمند خواهند بود و نه سرمایه‌داران دولتمند. در آن جا تنها خلق کنندگانی خواهند بود که کلیه‌ی اراضی و ذخائر درونی آن و همه‌ی جنگلها و کلیه‌ی فابریکها و کارخانه‌ها و راه آهن‌ها و غیره را به طور دستجمعی در ید تصاحب خود دارند.

چنان که مشاهده می‌کنید هدف عمده‌ی تولید آینده، تامین مستقیم نیازمندیهای جامعه است نه تولید کالا برای فروش که هدف آن افزایش سود سرمایه‌داران است. در این جامعه جایی برای تولید کالائی و مبارزه برای کسب سود و غیره نخواهد بود.

و نیز روشن است که تولید آینده، به شیوه‌ی سوسیالیستی متشکل و تولیدی دارای رشد عالی خواهد بود که نیازمندی‌های جامعه را به حساب آورده و درست به میزانی تولید خواهد کرد که مورد نیاز جامعه باشد. در این جا جایی برای پراکندگی تولید و رقابت و بحران و بیکاری نخواهد ماند.

آن جا که طبقاتی وجود نداشته باشند، آن جا که دولتمندان و مستمندانی وجود نداشته باشند، دولت نیز لزومی نخواهد داشت و قدرت سیاسی‌یی نیز که به مستمندان جفا رانده و از دولتمندان دفاع می‌کند ضروری نخواهد بود. بنابراین در جامعه‌ی سوسیالیستی احتیاجی به وجود قدرت سیاسی نخواهد بود.

به همین مناسبت کارل مارکس حتی در سال ۱۸۴۶ گفته است:

«طبقه‌ی کارگر، در جریان تکامل، به جای جامعه‌ی کهن بورژوازی آن چنان اجتماعی به پا خواهد داشت که طبقات و تناقض میان طبقات را منتفی می‌سازد؛ دیگر هیچ گونه قدرت سیاسی خاصی وجود نخواهد داشت...» (رجوع شود به «فقر فلسفه»).

به همین مناسبت انگلس در سال ۱۸۸۴ گفته است:

«بنابراین دولت از ازل وجود نداشت. جوامعی بودند که کار خود را بدون آن پیش می‌بردند و از دولت و قدرت دولتی تصویری نداشتند. در مرحله‌ی معینی از تکامل اقتصادی، که ناگزیر با تقسیم جامعه به طبقات مربوط بود، وجود دولت ... ضروری شد. اکنون ما با گام‌هایی سریع به آن چنان مرحله‌ای از تکامل تولید نزدیک می‌شویم که در آن وجود این طبقات نه تنها ضرورت خود را از دست داده، بلکه به مانع مستقیم تولید مبدل می‌شود. طبقات به همان ناگزیری که در گذشته پدید شدند، ناپدید خواهند شد. و با ناپدید شدن طبقات، دولت نیز ناگزیر ناپدید خواهد گردید. جامعه‌ای که تولید را بر اساس اشتراک آزاد و متساوی مولدین به شیوه‌ی نوین تنظیم خواهد کرد. تمام ماشین دولتی را به آن جائی خواهد فرستاد که در آن زمان جای واقعی آن است؛ به موزه‌ی آثار عتیق در کنار دوک نخ ریزی و تبر مفرغی. « (رجوع شود به «منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت»).

در عین حال به خودی خودی مفهوم است که در جامعه‌ی سوسیالیستی برای اداره‌ی کارهای عمومی، جنب دفاتر محلی که در آن اطلاعات گوناگونی متمرکز خواهد شد، یک دفتر مرکزی آمار لزوم خواهد داشت تا اطلاعاتی درباره‌ی نیازمندی‌های تمام جامعه جمع آوری کند و آن گاه کارهای مختلف را به تناسب بین خالقین جامعه تقسیم نماید و هم چنین تشکیل کنفرانس‌ها و به ویژه

کنگره‌هایی لازم خواهد آمد که اجراء تصمیمات آن‌ها تا کنگره‌ی بعدی برای رفقائی که در اقلیت مانده‌اند بی چون و چرا حتمی خواهد بود.

و بالاخره واضح است که در جامعه‌ی سوسیالیستی آینده کار آزاد و رفیقانه باید موجبات رفع کامل تمام نیازمندی‌ها را بر اساس رفاقت فراهم سازد. معنی این سخن آن است که اگر جامعه‌ی آینده از هر یک عضو خود درست به همان اندازه کار بطلبد که از عهده‌ی آن عضو بر می‌آید، به نوبه‌ی خود باید به هر کس هم به اندازه‌ی نیازمندی وی محصول تحویل دهد. از هرکس طبق استعدادش و به هر کس طبق نیازش! - روی چنین پایه‌ای است که نظام جمعی آینده باید ایجاد گردد. بدیهی است، در نخستین مرحله‌ی سوسیالیسم، یعنی هنگامی که هنوز عناصری که به کار عادت نکرده‌اند، با زندگی نوین خو می‌گیرند و نیروهای مولده نیز به حد کافی رشد نیافته و هنوز کار «سیاه» و «سفید» وجود خواهد داشت؛ بدون تردید اجرای اصل «به هر کس طبق نیازش» بسی دشوار خواهد بود و لذا جامعه مجبور خواهد شد موقتاً راه دیگر یعنی راه حد وسطی را درپیش گیرد. و نیز واضح است هنگامی که جامعه‌ی آینده به مجرای خود بیافتد و هنگامی که آثار سرمایه‌داری از بیخ و بن نابود گردد اصل مذکور یگانه اصلی است که با جامعه‌ی سوسیالیستی توافق خواهد

داشت. لذا مارکس در سال ۱۸۷۵ گفت:

«در مرحله‌ی عالی جامعه‌ی کمونیستی، هنگامی که تبعیت اسارت آور بشر از تقسیم کار از میان برود؛ هنگامی که به همراه این وضع، تناقض بین کار فکری و جسمی نیز از میان برخیزد؛ هنگامی که کار دیگر تنها وسیله‌ی زندگی نبوده بلکه خود به نخستین نیاز زندگی مبدل شود؛ هنگامی که به همراه تکامل همه جانبه‌ی افراد، نیروهای مولده نیز تکامل یابد... تنها آن موقع میتوان بر افق محدود حقوق بورژوائی از هر جهت فائق آمد و جامعه می‌تواند بر پرچم خود

بنویسد. «از هرکس طبق استعدادش و به هر کس طبق نیازش...» (رجوع شود به «انتقاد از برنامه‌ی گوتا»).

چنین است به طور کلی منظره‌ی جامعه‌ی سوسیالیستی آینده مطابق تئوری مارکس.

همه این‌ها به جای خود صحیح. ولی آیا عملی نمودن سوسیالیسم میسر است؟ آیا می‌توان فرض کرد که انسان بتواند «عادات وحشیانه‌ی» خویش را از نهاد خود دور سازد؟

و نیز: اگر هر کس طبق نیازش دریافت دارد، در آن صورت آیا می‌توان فرض کرد که سطح قوای تولید در جامعه‌ی سوسیالیستی برای تأمین این منظور کافی خواهد بود؟

لازمه‌ی جامعه‌ی سوسیالیستی تکامل کافی نیروهای مولده و آگاهی سوسیالیستی افراد و فرهنگ سوسیالیستی آنان است. مالکیت موجود سرمایه‌داری، تکامل نیروهای مولده‌ی کنونی را مانع می‌شود ولی اگر در نظر گیریم که در جامعه‌ی آینده دیگر این مالکیت وجود نخواهد داشت آن گاه به خودی خود روشن می‌شود که نیروهای مولده ده برابر خواهد شد. این نکته را نیز نباید فراموش کرد که در جامعه‌ی آینده صدها هزار مفتخور امروزی و هم چنین بیکاران به کار خواهند پرداخت و به صفوف زحمتکشان خواهند پیوست و این خود تکامل نیروهای مولده را بسی پیشرفت می‌دهد. و اما درباره‌ی احساسات و نظریات «وحشیانه»ی افراد باید گفت که برخلاف تصور برخی‌ها این احساسات و نظریات ابدی نیستند. زمانی بود - زمان کمونیسم اولیه - که انسان را از مالکیت خصوصی خبری نبود و سپس زمانی در رسید - زمان تولید انفرادی - که مالکیت خصوصی بر عقل و احساس آدمیان چیره شد و سرانجام زمانی نوین فرا می‌رسد که زمان تولید سوسیالیستی است؛ و در آن صورت چه جای شگفتی است اگر تمایلات سوسیالیستی در عقل و احساس آدمیان رخنه کند.

مگر نه این است که هستی تعیین کنندهٔ احساسات و نظریات آدمیان است؟ ولی کجاست براهین ناگزیری نظام سوسیالیستی؟ آیا از پی تکامل سرمایه‌داری فرا رسیدن سوسیالیسم ناگزیر است؟ یا به عبارت دیگر از کجا می‌دانیم که سوسیالیسم پرولتری مارکس تنها رویائی شیرین و پنداری میان تهی نباشد؟ براهین علمی آن کجاست؟

تاریخ نشان می‌دهد که شکل مالکیت با شکل تولید بستگی مستقیم دارد و بدین سبب همراه تغییر شکل تولید، شکل مالکیت نیز ناگزیر دیر یا زود تغییر می‌کند. زمانی بود که مالکیت جنبه‌ی کمونیستی داشت و جنگل‌ها و دشت‌ها که در آن انسان‌های اولیه سرگردان بودند به همه متعلق بود نه به افراد جداگانه. چرا در آن هنگام مالکیت کمونیستی وجود داشت؟ زیرا تولید کمونیستی و کار مشترک و دسته جمعی بود، همه با هم کار می‌کردند بدون هم کارشان از پیش نمی‌رفت. دوران دیگر، یعنی دوران تولید خرده بورژوازی، در رسیدن و شکل مالکیت جنبه‌ی انفرادی (خصوصی) به خود گرفت و آن چه که برای بشر ضروری بود (البته به استثناء هوا و نور خورشید و غیره) به مالکیت خصوصی در آمد. چرا این تغییر رخ داد؟ زیرا تولید جنبه‌ی انفرادی به خود گرفت و هرکس در کنجی خزید و به کاری برای خود مشغول گردید. و سرانجام دوران دیگری در می‌رسد؛ دوران تولید بزرگ سرمایه‌داری که در آن صدها و هزارها کارگر در یک کارخانه زیر یک بام گرده آمده و به کار مشترک مشغول می‌شوند. در این جا دیگر شما کار سابق افراد منفرد را مشاهده نخواهید کرد که در آن هر کس به راه خود برود، در این جا هر کارگر و همه‌ی کارگران هر یک از کارگاه‌ها از لحاظ کار، هم با رفقای کارگاه خود و هم با کارگاه‌های دیگر ارتباط نزدیک دارند. کافی است یک کارگاه از کار بیفتد تا کارگران همه‌ی کارگاه‌ها بیکار بمانند. چنان که ملاحظه می‌کنید جریان تولید و کار، دیگر جنبه‌ی اجتماعی به خود گرفته و دارای رنگ سوسیالیستی است. و این جریان نه تنها در فابریک‌های جداگانه بلکه در رشته‌های کامل و

بین رشته‌های گوناگون تولید نیز رخ می‌دهد. کافی است کارگران راه آهن اعتصاب کنند تا آن که تولید دچار وضع دشوار شود، کافی است تولید نفت و ذغال سنگ از کار بیافتد تا پس از چندی فابریک‌ها و کارخانه‌های سراپا، تعطیل شوند. روشن است که در این جا جریان تولید شکل اجتماعی و جنبه‌ی دسته جمعی به خود گرفته است. و چون جنبه‌ی خصوصی تملک محصول با جنبه‌ی اجتماعی تولید منافات دارد و چون کار دسته جمعی کنونی ناگزیر باید به تملک دسته جمعی منجر شود؛ لذا به خودی خود واضح است که فرارسیدن نظام سوسیالیستی از پس نظام سرمایه‌داری به همان اندازه ناگزیر است که فرا رسیدن روز از پی شب.

بدین ترتیب تاریخ، ناگزیر بودن سوسیالیسم پرولتری مارکس را مبرهن می‌سازد.

تاریخ به ما می‌گوید آن طبقه یا گروه اجتماعی که در تولید اجتماعی نقش عمده را بازی می‌کند و وظائف عمده‌ی تولید را در دست دارد به مرور زمان ناگزیر باید صاحب اختیار این تولید شود. زمانی بود، مانند دوران مادرشاهی، که زنان صاحب اختیار تولید شمرده می‌شدند. آیا علت این موضوع چه بود؟ علت آن بود که در تولید آن زمان یعنی در زراعت بدوی، زنان نقش عمده را ایفاء می‌کردند و وظایف عمده را اجراء می‌نمودند و حال آن که مردان در جستجوی جانوران در جنگل‌ها می‌گشتند. سپس زمان دیگری رسید، که زمان پدرشاهی بود، و در آن وضع مسلط در تولید، به مردان انتقال یافت. چرا این تغییر واقع شد؟ زیرا در تولید آن روزی، یعنی اقتصاد شبانی، که در آن مهم‌ترین افزارهای تولید عبارت بود از نیزه و کمند و تیر و کمان، وظیفه‌ی عمده را مردان اجرا می‌کردند... سرانجام زمان دیگر یعنی دوران تولید بزرگ سرمایه‌داری درمی‌رسد، که در آن پرولترها به اجرای نقش عمده در تولید می‌پردازند و کلیه‌ی وظایف عمده‌ی تولید به دست آنان می‌افتد و بدون آن‌ها تولید

حتی یک روز هم دوام نمی‌آورد (اعتصاب همگانی را بیاد آوریم). در این زمان سرمایه‌داران نه تنها برای تولید لازم نیستند بلکه مانع آنند. معنی این سخن چیست؟ معنی این سخن آن است که یا باید هرگونه زندگی اجتماعی سراپا منهدم گردد و یا این که پرولتاریا، دیر یا زود ولی ناگزیر، صاحب تولید معاصر و یگانه مالک آن یعنی مالک سوسیالیستی آن شود.

بحران‌های صنعتی معاصر که فاتحه‌ی مالکیت سرمایه‌داری را می‌خوانند و مسئله‌ی یا سرمایه‌داری یا سوسیالیسم را به طور قطعی مطرح می‌سازند، این نتیجه‌گیری را کاملاً مبرهن کرده و طفیلی‌گری سرمایه‌داری و ناگزیری پیروزی سوسیالیسم را آشکار می‌گردانند.

این است برهان دیگری که بر ناگزیری سوسیالیسم پرولتری مارکس ذکر می‌کند:

سوسیالیسم پرولتری مبتنی بر مبانی علمی مذکور در فوق است نه بر عواطف احساساتی و «عدالت» تجریدی و عشق و علاقه نسبت به پرولتاریا.

به همین جهت است که سوسیالیسم پرولتاری «سوسیالیسم علمی» نیز نامیده می‌شود.

انگلس حتی در سال ۱۸۷۷ می‌گفت:

«اگر اطمینان ما درباره‌ی انقلابی که در شیوه‌ی کنونی توزیع محصولات کار، در حال تکوین است ... فقط متکی بر درک این نکته بود که این شیوه‌ی توزیع، عادلانه نیست و عدالت باید به هر صورت زمانی پیروز شود، در آن صورت کار ما دشوار می‌بود و لازم می‌آمد مدتی مدید انتظار بکشیم ...» در این مسئله مهم ترین نکته آن است که: «نیروهای مولده‌ای که زائیده‌ی شیوه‌ی کنونی تولید سرمایه‌داری است و نیز سیستم توزیع نعمات اقتصادی که این شیوه به وجود آورده است، با خود این شیوه‌ی تولید، تضاد فاحشی یافته و

آن هم به میزانی که اگر بخواهند از هلاک و فناى سراسر جامعه‌ی کنونی احتراز جویند ناچار باید انقلاب در شیوه‌ی تولید و توزیع بوجود آید و همه‌ی تفاوت‌های طبقاتی را از میان ببرد. پایه‌ی اطمینان به پیروزی سوسیالیسم کنونی متکی بر این واقعیت مادی محسوس است... نه بر پندارهایی که فلان یا بهمان متفکر کابینه نشین درباره‌ی حق و ناحق دارد.» (رجوع شود به «آنتی دورینگ»).

البته معنی این سخن آن نیست که چون سرمایه‌داری در حال تجزیه است لذا نظام سوسیالیستی را می‌توان در هر وقت و بنا به دلخواه خود به پا داشت. تنها آنارشیست‌ها و دیگر ایدئولوگ‌های خرده بورژوا چنین می‌اندیشند. آرمان سوسیالیستی آرمان همه‌ی طبقات نیست. این آرمان تنها از آن پرولتاریاست و تنها طبقه‌ی پرولتاریاست که مستقیماً به اجراء آن ذیعلاقه است نه همه‌ی طبقات. معنی این کلام آن است که تا زمانی که پرولتاریا بخش ناچیزی از جامعه را تشکیل می‌دهد استقرار نظام سوسیالیستی ممکن نیست. نابودی شکل سابق تولید و کلان‌تر شدن باز هم بیشتر تولید سرمایه‌داری و پرولتریزه شدن اکثریت جامعه. این شرایط است که برای عملی نمودن سوسیالیسم ضروری است. ولی مطلب به این‌ها پایان نمی‌پذیرد. ممکن است اکثریت جامعه پرولتریزه شده باشد ولی با این حال سوسیالیسم هنوز عملی نشده باشد. علت هم آن است که برای عملی شدن سوسیالیسم بجز این‌ها آگاهی طبقاتی و یگانگی پرولتاریا و قابلیت پرولتاریا در رهبری کارهای خود نیز لازم است. برای حصول این منظور هم به نوبه‌ی خود آزادی به اصطلاح سیاسی یعنی آزادی بیان و مطبوعات و اعتصاب و اتحادیه‌ها و خلاصه آزادی مبارزه‌ی طبقاتی لازم است. آزادی سیاسی هم در همه جا به طور همانندی تامین نیست. به این جهت برای پرولتاریا بی تفاوت نیست که در چه شرایطی مبارزه خواهد کرد؛ در شرایط رژیم استبداد سرواژ (روسیه)، در شرایط سلطنت مشروطه‌ی (آلمان)، در شرایط جمهوری بورژوازی بزرگ (فرانسه) و یا در شرایط جمهوری دموکراتیک (که سوسیال دموکراسی روس خواستار آن است).

آزادی سیاسی به بهترین و کامل ترین وجهی در جمهوری دموکراتیک تأمین است. البته در حدودی که تأمین این آزادی اصولاً در دوران سرمایه‌داری امکان پذیر است، به همین مناسبت همه‌ی هواداران سوسیالیسم پرولتری می‌کوشند تا به طور حتم جمهوری دموکراتیک را که بهترین «پل» برای گذشتن به سوی سوسیالیسم است، بر پای دارند.

به این جهت است که برنامه‌ی مارکسیستی در شرایط کنونی به دو بخش تقسیم می‌شود: برنامه‌ی حداکثر که هدفش سوسیالیسم است و برنامه‌ی حداقل که هدفش هموار ساختن جاده‌ی سوسیالیسم از راه جمهوری دموکراتیک است.

برای آن که پرولتاریا بتواند برنامه‌ی خود را آگاهانه عملی نماید و سرمایه‌داری را براندازد و سوسیالیسم را برپا دارد، چگونه باید عمل کند و از چه راهی باید برود؟

پاسخ روشن است. پرولتاریا نمی‌تواند از طریق آستی با بورژوازی، به سوسیالیسم نائل شود و به طور حتم باید در جاده‌ی مبارزه گام گذارد و این مبارزه هم باید مبارزه‌ی طبقاتی یعنی مبارزه‌ی همه‌ی پرولتاریا علیه همه‌ی بورژوازی باشد. یا بورژوازی و سرمایه‌داری‌اش، یا پرولتاریا و سوسیالیسم‌اش!

این است پایه‌ای که فعالیت پرولتاریا و مبارزه‌ی طبقاتی‌اش باید بر آن متکی شود.

ولی مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا اشکال گوناگونی دارد. مثلاً اعتصاب، خواه جزئی باشد و خواه عمومی مبارزه‌ی طبقاتی است. تحریم و کارشکنی نیز بی شک مبارزه‌ی طبقاتی است. نمایش‌ها و تظاهرات و شرکت در مؤسسات انتخابی و غیره اعم از این که این شرکت در پارلمان‌های همگانی باشد و یا در انجمن‌های محلی، نیز مبارزه‌ی طبقاتی است. همه‌ی این‌ها اشکال مختلف

مبارزه‌ی طبقاتی است. ما در این جا به بررسی این نکته نمی‌پردازیم که کدام شکل مبارزه برای پرولتاریا در مبارزه‌ی طبقاتی‌اش اهمیت بیشتری دارد، تنها متذکر می‌شویم که هریک از آن‌ها در جای خود و به موقع خود برای پرولتاریا به عنوان وسیله‌ی ضروری رشد خود آگاهی و تشکل او لازم است. و خود آگاهی و تشکل هم برای پرولتاریا مانند هوا ضروری است. لکن این نکته نیز شایان ذکر است که برای پرولتاریا تمام این اشکال مبارزه فقط وسائل تدارکی است. هیچ یک از این اشکال، به طور جداگانه، آن وسیله‌ی قطعی نیست که پرولتاریا به کمک آن بتواند سرمایه‌داری را منهدم سازد. سرمایه‌داری را نمی‌توان فقط به کمک اعتصاب عمومی منهدم ساخت؛ اعتصاب عمومی می‌تواند تنها برخی از شرایط انهدام سرمایه‌داری را فراهم آورد. غیر ممکن است که پرولتاریا بتواند سرمایه‌داری را تنها با شرکت در پارلمان براندازد؛ به کمک پارلمانتاریسم تنها می‌توان برخی از شرایط برانداختن سرمایه‌داری را فراهم آورد.

پس آن وسیله‌ی قاطعی که پرولتاریا با کمک آن خواهد توانست نظام سرمایه‌داری را براندازد، کدام است؟

آن وسیله عبارت است از انقلاب سوسیالیستی.

اعتصابات، تحریم، پارلمانتاریسم، نمایش و تظاهرات. همه‌ی این اشکال مبارزه به عنوان وسائل آمادگی و تشکل پرولتاریا نیکو هستند. ولی هیچ یک از این وسائل نمی‌تواند عدم مساوات موجود را از بین ببرد. باید همه‌ی این وسائل در یک وسیله‌ی عمده و قطعی متمرکز شود. باید پرولتاریا به پای خیزد و به بورژوازی حمله‌ی قطعی نماید تا سرمایه‌داری را از بیخ و بن براندازد. یک چنین وسیله‌ی عمده و قاطعی انقلاب سوسیالیستی است.

انقلاب سوسیالیستی را نمی‌توان ضربتی ناگهانی و کوتاه مدت شمرد. این، مبارزه‌ی طولانی توده‌های پرولتر است که منجر به شکست بورژوازی و

تصرف مواضع او می‌شود. و از آن جا که پیروزی پرولتاریا در عین حال تسلط بر بورژوازی مغلوب است، از آن جا که هنگام تصادم طبقات، شکست یک طبقه به معنی تسلط طبقه‌ی دیگری است، لذا اولین مرحله‌ی انقلاب سوسیالیستی عبارت است از تسلط سیاسی پرولتاریا بر بورژوازی.

دیکتاتوری سوسیالیستی پرولتاریا و تصرف قدرت به وسیله‌ی پرولتاریا. این است آن چیزی که انقلاب سوسیالیستی باید با آن آغاز شود.

معنی این کلام آن است که تا زمانی که بورژوازی کاملاً مغلوب نشده تازمانی که ثروتش ضبط نگردیده پرولتاریا باید حتماً نیروی نظامی در اختیار داشته و از خود دارای «گارد پرولتاری» باشد که به کمک آن، حملات ضد انقلابی بورژوازی در حال احتضار را دفع کند. مانند پرولتاریای پاریس به هنگام کمون.

و اما دیکتاتوری سوسیالیستی پرولتاریا برای این منظور ضروری است که پرولتاریا به کمک آن بتواند از بورژوازی سلب مالکیت نماید و اراضی، جنگل‌ها، فابریک‌ها و کارخانه‌ها، ماشین‌ها و راه آهن‌ها و سایر دارائی بورژوازی را ضبط کند.

سلب مالکیت از بورژوازی، این است آن چیزی که انقلاب سوسیالیستی باید بدان منجر شود.

این است آن وسیله‌ی عمده و قاطعی که پرولتاریا به کمک آن نظام سرمایه‌داری معاصر را بر می‌افکند.

به همین سبب کارل مارکس حتی در سال ۱۸۴۷ می‌گفت:

«... نخستین گام در انقلاب کارگری عبارت است از تبدیل پرولتاریا به طبقه‌ی حاکمه ... پرولتاریا از سیادت سیاسی خود برای آن استفاده خواهد کرد، که قدم به قدم تمام سرمایه را از چنگ بورژوازی بیرون بکشد،

کلیدی آلات تولید را در دست ... پرولتاریا که به صورت طبقه‌ی حاکمه متشکل شده است، متمرکز سازد...» (رجوع شود به «مانیفست کمونیست»).

این است راهی که پرولتاریا، اگر خواستار عملی ساختن سوسیالیسم است، باید طی کند.

بقیه‌ی نظریات تاکتیکی هم از این اصل کلی ناشی می‌شود. اعتصابات، تحریم، تظاهرات و پارلماناریسم فقط تا آن جا دارای اهمیت‌اند که به متشکل شدن پرولتاریا و تحکیم و توسعه‌ی سازمان‌های وی برای انجام انقلاب سوسیالیستی مساعدت نماید.

پس برای عملی ساختن سوسیالیسم، انقلاب سوسیالیستی ضروری است و انقلاب سوسیالیستی هم باید با دیکتاتوری پرولتاریا آغاز شود یعنی پرولتاریا باید قدرت سیاسی را به دست خود گیرد تا به کمک آن از بورژوازی سلب مالکیت کند.

ولی برای تحقق همه‌ی این منظورها تشکل پرولتاریا، یگانگی و وحدت او و ایجاد سازمان‌های محکم پرولتاری و رشد دائمی آنها ضروری است.

سازمان‌های پرولتاری باید دارای چه شکلهائی باشند؟

اتحادیه‌های حرفه‌ای و کنوپراتیوهای کارگری (و بیشتر کنوپراتیوهای تولید و مصرف) متداول ترین و توده‌ای‌ترین سازمان‌ها هستند. هدف اتحادیه‌ها (به طور عمده) مبارزه علیه سرمایه‌ی صنعتی برای بهبود وضع کارگران در چهار دیوار سرمایه‌داری کنونی است. هدف کنوپراتیوها (به طور عمده) مبارزه علیه سرمایه‌ی تجارتي به منظور توسعه‌ی مصرف کارگران از طریق تقلیل بهای ضروری‌ترین کالاها است که البته آن نیز در همان چهار دیوار

سرمایه‌داری انجام می‌پذیرد. تردیدی نیست که هم اتحادیه‌ها و هم کنوپراتیوها به منزله‌ی وسائلی که توده‌ی پرولتار را متشکل می‌سازند، برای وی لازمند. لذا از نظر سوسیالیسم پرولتری مارکس و انگلس، پرولتاریا باید این هر دو شکل سازمانی را محکم بچسبد و آن‌ها را تحکیم و تقویت نماید. البته تا آن جا که شرایط سیاسی موجود اجازه می‌دهد.

ولی تنها اتحادیه‌های حرفه‌ای و کنوپراتیوها نمی‌توانند حوائج تشکیلاتی پرولتاریای مبارز را برآورده کنند. و این نیز بدان سبب است که سازمان‌های مذکور نمی‌توانند از چهاردیوار سرمایه‌داری گام فراتر گذارند زیرا هدف آن‌ها بهبود وضع کارگران در چهاردیوار سرمایه‌داری است. ولی کارگران خواستار آزادی کامل از قید بردگی سرمایه‌داری‌اند. کارگران می‌خواهند این چهار دیوار را بشکنند، نه این که به چرخ زدن در داخل آن اکتفا نمایند لذا علاوه بر آن، آن چنان سازمانی لازم است که بتواند عناصر آگاه کارگری همه‌ی حرفه‌ها را در پیرامون خود گرد آورد و پرولتاریا را به طبقه‌ی آگاه مبدل سازد و برچیدن بساط سرمایه‌داری و تدارک انقلاب سوسیالیستی را هدف عمده خود قرار دهد.

چنین سازمانی حزب سوسیال دموکرات پرولتاریا است.

این حزب باید حزب طبقاتی و از احزاب دیگر به کلی مستقل باشد زیرا حزب طبقه‌ی پرولترها است که رهائیشان باید تنها به دست خودشان انجام پذیرد.

این حزب باید حزب انقلابی باشد زیرا رهائی کارگران تنها از طریق انقلابی و به کمک انقلاب سوسیالیستی میسر است.

این حزب باید حزب بین‌المللی و ابواب آن به روی هر پرولتر آگاه مفتوح باشد، زیرا رهائی کارگران یک مسئله‌ی اجتماعی است نه یک مسئله‌ی ملی یعنی خواه برای پرولتر گرجی و خواه برای پرولتر روس ویا پرولترهای ملل دیگر دارای اهمیت همانندی است.

از این جا روشن است که هر اندازه پرولترهای ملل مختلف فشرده تر شوند و هرچه بیشتر دیوارهای ملی که بین آنان ایجاد گردیده از بیخ و بن ویران شود، به همان نسبت حزب پرولتاریا نیرومندتر و متشکل ساختن پرولتاریا به صورت یک طبقه‌ی تقسیم‌ناپذیر آسان تر خواهد گردید.

بدین جهت ضروری است که در سازمان‌های پرولتاریا - اعم از این که حزب باشد یا اتحادیه و یا کنوپراتیو - برخلاف از هم پاشیدگی فدرالیستی، تا سرحد امکان، اصل مرکزیت عملی شود.

و نیز روشن است که همه‌ی این سازمان‌ها باید، تا آن جا که شرایط سیاسی و غیره مانع نباشد، بر اساس دموکراتیک بنا گردند.

و اما مناسبات متقابل حزب از طرفی و اتحادیه‌ها و کنوپراتیوها از طرف دیگر چگونه باید باشد؟ آیا اتحادیه‌ها و کنوپراتیوها باید حزبی باشند یا غیر حزبی؟ حل این مسئله منوط به آن است که پرولتاریا کجا و در چه شرایطی باید مبارزه کند. در هر صورت تردیدی نیست که هم اتحادیه‌ها و هم کنوپراتیوها هر چه با حزب سوسیالیستی پرولتاریا مناسبات دوستانه‌تری داشته باشند، رشدشان کامل‌تر خواهد بود. و این بدان سبب است که این هر دو سازمان اقتصادی وقتی به حزب سوسیالیست نیرومند نزدیک نباشند، چه بسا بی اثر می‌شوند، منافع عمومی طبقاتی را به سود منافع محدود حرفه‌ای فراموش می‌کنند و بدین وسیله به پرولتاریا زیان فاحش می‌رسانند. به این جهت ضروری است که در هر حالت نفوذ مسلکی و سیاسی حزب را در اتحادیه‌ها و کنوپراتیوها تأمین نمود. تنها در این صورت است که سازمان‌های مذکور به آن چنان مکتب سوسیالیستی مبدل می‌شوند که می‌تواند پرولتاریای پراکنده به صورت گروه‌های جداگانه را به صورت یک طبقه‌ی آگاه متشکل سازد.

چنین است به طور کلی صفات مشخصه‌ی سوسیالیسم پرولتری مارکس و انگلس.

حال به ببینیم آنارشیست‌ها به سوسیالیسم پرولتری چگونه می‌نگرند؟ قبل از هر چیز باید دانست که سوسیالیسم پرولتری یک آموزش صرفاً فلسفی نیست. این سوسیالیسم، آموزش توده‌های پرولتر و پرچم آن‌هاست، پرولترهای جهان آن را حرمت گذاشته و در برابر آن «سر تعظیم فرود می‌آورند» لذا مارکس و انگلس صرفاً بنیاد گذار یک «مکتب» فلسفی نیستند، بلکه پیشوایان زنده‌ی جنبش زنده‌ی پرولتری هستند. جنبشی که هر روز رشد یافته و محکم‌تر می‌شود. هر کس علیه این آموزش مبارزه می‌کند، هر کس می‌خواهد آن را «واژگون سازد» باید این نکات را به خوبی به حساب آورد تا بیهوده در نبردی نابرابر مغز خود را خورد نکند. این موضوع بر حضرات آنارشیست‌ها به خوبی روشن است و به همین جهت هم آن‌ها در مبارزه با مارکس و انگلس به سلاح بکلی غیر عادی و در نوع خود تازه‌ای متوسل می‌شوند. این سلاح تازه کدام است؟

آیا این سلاح تحقیق تازه‌ای درباره‌ی تولید سرمایه‌داری است؟ آیا رد کتاب «کاپیتال» مارکس است؟ البته نه! و یا شاید آن‌ها به «حقایق تازه‌ای» مسلح شده به اسلوب «قیاس» و «به شیوه‌های علمی» به رد «انجیل» سوسیال دموکراسی یعنی «مانیفست کمونیست» مارکس و انگلس دست می‌زنند؟ باز هم نه! پس این سلاح غیر عادی چیست؟

این سلاح عبارت است از متهم ساختن مارکس و انگلس به «دزدی ادبی»! ملاحظه می‌فرمائید؟ معلوم می‌شود مارکس و انگلس چیزی از خود ندارند و سوسیالیسم علمی توهمی بیش نیست زیرا «مانیفست کمونیست» مارکس و انگلس از آغاز تا پایان از «مانیفست» ویکتور کنسیدران «دزدی» شده است. البته این بسیار مضحک است ولی «پیشوای بی‌همتای» آنارشیست‌ها یعنی و. چرکزیشویلی با چنان طنطنه‌ای از این داستان خنده آور حکایت می‌کند و پیر راموس نام که از «حواریون» سبک مغز چرکزیشویلی است و نیز

آنارشویست‌های میان تهی خودمان با چنان اشتیاقی این «کشف» را تکرار می‌کنند که جا دارد، ولو به اختصار هم باشد روی این داستان مکتب کنیم.

به چرک‌یشویلی گوش بدهید:

«تمام بخش تئوریک «مانیفست کمونیست» یعنی فصل اول و دوم... از کنسیدران اخذ شده است و لذا «مانیفست» مارکس و انگلس - این انجیل دموکراسی انقلابی لگال - فقط نسخه‌ی بدل ناشیانه‌ای از «مانیفست» کنسیدران است. مارکس و انگلس نه تنها مضمون «مانیفست» کنسیدران را تصاحب کرده‌اند، بلکه ... حتی عناوین برخی از فصول را هم از آن اقتباس نموده‌اند.» (رجوع شود به صفحه‌ی ۱۰ مجموعه‌ی مقالات چرک‌یشویلی، راموس و لابرولی که تحت عنوان: منشاء «مانیفست کمونیست» به زبان آلمانی منتشر شده است ص. ۱۰).

پ. راموس، آنارشویست دیگر نیز همین مطلب را تکرار می‌کند:

«میتوان با قاطعیت اظهار داشت که اثر عمده‌ی «مانیفست کمونیست» آن‌ها (مارکس و انگلس) صاف و ساده دزدی (استراق) و آن هم دزدی بیشرمانه‌ای است. ولی آن‌ها مانند دزدان عادی آن را لفظ به لفظ رونویس نکرده‌اند بلکه فقط اندیشه و تئوری آن را دزدیده‌اند...» (همان جا ص ۴).

آنارشویست‌های ما هم در «نوباتی»، «موشا»، [۴] «خما» [۵] و غیره همین مطالب را تکرار می‌کنند.

بدین طریق معلوم می‌شود که سوسیالیسم علمی با مبانی تئوریک آن از «مانیفست کنسیدران» دزدیده شده است،

آیا برای چنین ادعائی دلیلی هم وجود دارد؟

و. کنسیدران کیست؟

کارل مارکس کیست؟

و. کنسیدران که در سال ۱۸۹۳ درگذشت، شاگرد فوریه‌ی اوتوپپیست بود و هم چنان تا آخر عمر اتوپپیست اصلاح ناپذیری باقی ماند، «نجات فرانسه» را در آشتی طبقات می‌پنداشت.

کارل مارکس که در سال ۱۸۸۳ درگذشت، ماتریالیست و دشمن اتوپپیست‌ها بود و ی تکامل نیروهای مولده و مبارزه‌ی طبقات را وثیقه‌ی نجات بشریت می‌دانست.

چه وجه مشترکی بین آن‌ها هست؟

پایه‌ی تئوریک سوسیالیسم علمی، تئوری ماتریالیسی مارکس - انگلس است. از نظر این تئوری تکامل حیات اجتماعی را به نحو اکمل، تکامل نیروهای مولده معین می‌کند. اگر نظام بورژوازی از پی نظام ملاکی - فئودالی آمد «گناه» این کار به گردن تکامل نیروهای مولده بوده است که پیدایش نظام بورژوازی را ناگزیر ساخت. و یا این که: اگر از پی نظام کنونی بورژوازی، به ناچار نظام سوسیالیستی در خواهد رسید، علتش آن است که تکامل نیروهای مولده‌ی کنونی خواستار آن است. از این جا هم ناگزیری تاریخی انهدام سرمایه‌داری و استقرار سوسیالیسم ناشی می‌شود و این حکم مارکسیستی که آرمان‌های خود را باید در تاریخ تکامل نیروهای مولده جستجو کنیم نه در دماغ افراد، از همین جا ناشی می‌گردد.

چنین است پایه‌ی تئوریک «مانیفست کمونیست» مارکس - انگلس (رجوع شود به «مانیفست کمونیست» فصول ۱ و ۳).

آیا در «مانیفست دموکراتیک» و. کنسیدران چیزی از این قبیل گفته شده است؟ و آیا کنسیدران دارای نظر ماتریالیستی است؟

ما مدعی هستیم که نه چرکزیشویلی، نه راموس و نه «نوباتیست‌های» ما هیچ کدام از «مانیفست دموکراتیک» کنسیدران حتی یک جمله حتی یک کلمه هم نقل نمی‌کنند که تأیید کند، کنسیدران ماتریالیست بود و تکامل تدریجی زندگی اجتماعی را به تکامل نیروهای مولده مبتنی می‌ساخت. برعکس ما بسیار خوب می‌دانیم که کنسیدران در تاریخ سوسیالیسم به عنوان ایده آلیست - اوتوپیست شهرت دارد. (رجوع شود به پل لویی، «تاریخ سوسیالیسم در فرانسه»).

در این صورت چه چیزی این «نقادان» عجیب و غریب را به یاوه سرائی پوچ واداشته است. چرا دست به انتقاد از مارکس و انگلس می‌زنند و حال آن که حتی قادر نیستند ایده آلیسم را از ماتریالیسم باز شناسند؟ آیا برای آن که مردم را بخندانند؟...

پایه‌ی تاکتیکی سوسیالیسم علمی، آموزش مربوط به مبارزه‌ی آشتی ناپذیر طبقاتی‌ست، زیرا این، بهترین سلاح در درست پرولتاریاست. مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا همان سلاحی است که به کمک آن قدرت سیاسی را بدست می‌آورد و آنگاه برای استقرار سوسیالیسم از بورژوازی سلب مالکیت می‌کند.

این است آن پایه‌ی تاکتیکی سوسیالیسم علمی که در «مانیفست» مارکس و انگلس تشریح شده است. آیا در «مانیفست دموکراتیک» کنسیدران چیزی از این قبیل گفته شده است؟ و آیا کنسیدران مبارزه‌ی طبقاتی را بهترین سلاح در درست پرولتاریا می‌شمارد؟

چنان که از مقالات چرکزیشویلی و راموس بر می‌آید (رجوع شود به مجموعه‌ی نامبرده) در «مانیفست» کنسیدران در این باب حتی کلمه‌ای ذکر نگردیده و در آن از مبارزه‌ی طبقات تنها به مثابه‌ی یک واقعیت قابل تأسف یاد آوری شده است. و اما درباره‌ی این که مبارزه‌ی طبقاتی وسیله‌ی انهدام سرمایه‌داری است، کنسیدران در «مانیفست» خود چنین می‌نویسد:

«سرمایه، کار و قریحه؛ این‌ها هستند سه عنصر اصلی تولید، سه منبع ثروت و سه چرخ مکانیسم صنعتی... سه طبقه‌ی که نماینده‌ی این سه عنصرند «منافع مشترک دارند»؛ وظیفه‌ی آن‌ها عبارت از آن است که ماشین را وادارند، هم برای سرمایه‌داران و هم برای مردم کار کند... در برابر آن‌ها... هدف با عظمتی قرار دارد که عبارت است از متحد ساختن کلیه طبقات به صورت یک ملت واحد...» (رجوع شود به رساله‌ی ک. کائوتسکی تحت عنوان «مانیفست کمونیست و مسئله‌ی به اصطلاح استراق ادبی» ص. ۱۴ که در آن جا این قسمت از «مانیفست کنسیدران» نقل می‌شود).

همه‌ی طبقات متحد شوید! این است شعاری که و. کنسیدران در «مانیفست دموکراتیک» خود اعلام می‌دارد.

بین این تاکتیک آشتی طبقات و تاکتیک مبارزه‌ی آشتی ناپذیر طبقاتی مارکس - انگلس که با قاطعیت تمام اعلام می‌دارد: پروولترهای همه‌ی کشورها علیه کلیه‌ی طبقات ضد پروولتری متحد شوید؛ چه وجه مشترکی وجود دارد؟

مسلم است که هیچ گونه وجه مشترکی وجود ندارد!

پس این چه ترهاتی‌ست که آقای چرکزشویلی و ریزه خوان‌های سبک مغزش ساز کرده‌اند؟! شاید ما را مرده تصور می‌کنند؟ شاید تصور می‌کنند، ما قادر نیستیم پرده از کارشان بر افکنیم!؟

و بالاخره نکته‌ی جالب دیگری هم وجود دارد. و. کنسیدران تا سال ۱۸۹۳ زندگی کرد. وی در سال ۱۸۴۳ «مانیفست دموکراتیک» خود را منتشر ساخت. مارکس و انگلس «مانیفست کمونیستی» خود را در پایان سال ۱۸۴۷ نگاشتند. از آن تاریخ «مانیفست» مارکس - انگلس در تمام السنه‌ی اروپائی به کرات تجدید چاپ شده است. همه می‌دانند که مارکس و انگلس با «مانیفست» خود دورانی را ایجاد کرده‌اند. با این همه نه کنسیدران و نه دوستانش در هیچ

جا و حتی یک بار هم در ایام حیات مارکس و انگلس نگفته‌اند که مارکس و انگلس «سوسیالیسم» را از «مانیفست» کنسیدران دزدیده‌اند. خواننده، آیا این عجیب

نیست؟

پس آخر چه چیزی این نو رسیده‌ها بخشید، این «علماء»... «قیاس باف» را به چنین هرزه درائی‌ها وامیدارد؟ این‌ها از جانب چه کسی حرف میزنند؟ آیا واقعاً از «مانیفست» کنسیدران بهتر از خود او اطلاع دارند؟ یا شاید فرض می‌کنند که و. کنسیدران و هوادارانش «مانیفست کمونیست» را نخوانده‌اند؟

دیگر بس است... بس است، زیرا خود آنارشیست‌ها هم به تاخت و تاز دن کیشوتی راموس - چرکزشویلی توجهی ندارند. سرانجام ننگین این تاخت و تاز خنده آور عیان تر از آن است که در خور اعتنا و توجه زیاد باشد...

به ماهیت انتقاد بپردازیم.

آنارشیست‌ها مبتلا به مرضی هستند و آن این که بسی دوست دارند احزاب مخالفین خود را «موردانتقاد قرار دهند» ولی حاضر نیستند اندکی رنج شناسائی این احزاب را بر خود هموار سازند. دیدیم که آنارشیست‌ها در «انتقاد» از اسلوب دیالکتیکی و تئوری ماتریالیستی سوسیال دموکرات‌ها به همین شیوه عمل کردند (رجوع شود به فصول ۱ و ۲) و در موردی هم که از تئوری سوسیالیسم علمی سوسیال دموکرات‌ها بحث می‌کنند شیوهی عملشان همین است.

مثلاً واقعیت زیرین را مورد توجه قرار دهیم. کیست که نداند بین اس‌ارها و سوسیال دموکرات‌ها اختلاف اصولی موجود است. کیست که نداند اس‌ارها منکر مارکسیسم و تئوری ماتریالیستی مارکس و اسلوب دیالکتیکی و برنامه‌ی

وی و مبارزه‌ی طبقاتی می‌باشند. و حال آن که سوسیال دموکرات‌ها تماماً به مارکسیسم تکیه دارند؟ برای کسی که داستان مناظره‌ی «رولوتسیوننایا راسیا» (ارگان اس‌ارها) و «ایسکرا» (ارگان سوسیال دموکرات‌ها) به گوشش خورده باشد به خودی خود باید این اختلافات اصولی واضح گردد. اما چه باید گفت در حق «نقادانی» که این اختلافات را ندیده و بانگ می‌زنند، که گویا هم اس‌ارها و هم سوسیال دموکرات‌ها مارکسیست هستند؟ مثلاً آنارشئیست‌ها مدعی هستند که «رولوتسیوننایا راسیا» و «ایسکرا» هر دو ارگان‌های مارکسیستی می‌باشند (رجوع شود به مجموعه‌ی آنارشئیستی «نان و آزادی» ص. ۲۰۲)

چنین است «آشنائی» آنارشئیست‌ها با اصول سوسیال دموکراسی! با این وصف به خودی خود واضح می‌شود که «انتقاد علمی» آن‌ها تا چه اندازه با اساس است...

این انتقاد را هم مورد بررسی قرار دهیم.

اتهام «عمده»یی که آنارشئیست‌ها وارد می‌سازند آن است که می‌گویند سوسیال دموکرات‌ها سوسیالیست‌های واقعی نیستند، و به آن‌ها می‌گویند شما سوسیالیست نیستید، شما دشمن سوسیالیسم هستید.

کراپوتکین در این باب چنین می‌نویسد:

«... استنتاج ما غیر از استنتاج اکثریت اکونومیست‌های ... مکتب سوسیال دموکراسی است ... ما ... در استنتاج خود به کمونیسم آزاد می‌رسیم و حال آن که اکثریت سوسیالیست‌ها (مقصود سوسیال دموکرات‌ها هستند. مولف) به سرمایه‌داری دولتی و کلکتیویسم میرسند.» (رجوع شود به رساله‌ی کراپوتکین: «دانش معاصر و آنارشئیسم»، ص. ۷۴-۷۵).

حال ببینیم «سرمایه‌داری دولتی» و «کلکتیویسم» سوسیال دموکرات‌ها چیست؟

کراپوتکین در این باب چنین می‌نویسد:

«سوسیالیست‌های آلمان می‌گویند کلیه‌ی ثروت‌های جمع شده باید در دست دولت متمرکز شود تا وی آن را در دسترس جمعیت‌های کارگری قرار دهد و تولید و مبادله را منظم سازد و زندگی و کار جامعه را مواظبت نماید.» (رجوع شود به رساله‌ی کراپوتکین تحت عنوان «سخنان یک شورشی» ص. ۶۴)

و در جای دیگر می‌گوید:

«کلکتیویست‌ها ... در طرح‌های خود ... مرتکب اشتباه دوگانه‌ای می‌شوند. آن‌ها می‌خواهند نظام سرمایه‌داری را نابود کنند ولی در عین حال دو مؤسسه‌یی که بنیاد این نظام است یعنی حکومت انتخابی و کار مزدوری را محفوظ نگاه می‌دارند.» (رجوع شود به رساله‌ی «بچنگ آوردن نان» ص. ۱۴۸) ... «چنان که می‌دانیم کلکتیویسم ... کار مزدوری را حفظ می‌کند... فقط ... حکومت انتخابی ... جایگزین کار فرما می‌شود...» «نمایندگان این حکومت» برای خود، این حق را باقی می‌گذارند که ارزش اضافی حاصله از تولید را به سود همگان به کار برند. به علاوه این سیستم فرقی بین کار کارگر عادی و فرد درس خوانده قائل شده است؛ کار کارگر عادی در نظر کلکتیویست کار بسیط است و حال آن که پیشه‌ور، مهندس، دانشمند، و غیره به کاری مشغولند که مارکس آن را کار مرکب می‌نامد و لذا حق دریافت حداکثر مزد را دارند. (همان جا ص. ۵۲) بدین سان کارگران محصولاتی را که بدان نیازمندند نه بر حسب نیاز خود بلکه بر حسب خدمتی که به جامعه می‌نمایند» (همان جا ص. ۱۵۷) دریافت خواهند نمود.»

آنارشیست‌های گرجستان هم همین مطالب را منتها با طنطنه‌ی بیشتری تکرار می‌کنند. در این میانه به ویژه آقای Bâton از لحاظ بی‌پروائی خود ممتاز است. وی می‌نویسد:

«کلکتیویسم سوسیال دموکرات‌ها چیست؟ کلکتیویسم یا به عبارت صحیح‌تر، سرمایه‌داری دولتی بر اصل زیرین مبتنی است: هر کس باید به اندازه‌ای که دلش می‌خواهد و یا به میزانی که دولت معین می‌نماید، کار کند و ارزش کار خود را به عنوان پاداش، به صورت کالا دریافت دارد ... "یعنی این که در این جا" مجمع قانون‌گذاری لازم است ... و (نیز) قوه‌ی اجرائیه یعنی وزراء و انواع مدیران و ژاندارم‌ها و جاسوسان و شاید هم، در صورت کثرت تعداد ناراضیان، ارتش ضروری باشد» (رجوع شود به «نوباتی» شماره‌ی ۵ ص. ۶۸ - ۶۹) این است نخستین «اتهام» آقایان آنارشیست‌ها به سوسیال دموکراسی.

بدین ترتیب از استدلال‌ات آنارشیست‌ها چنین برمی‌آید:

۱- به عقیده‌ی سوسیال دموکرات‌ها جامعه‌ی سوسیالیستی گویا بدون حکومتی که به عنوان کارفرمای کل، کارگران را اجیر کرده و حتمًا، وزیر ... ژاندارم و جاسوس نیز خواهد داشت، میسر نخواهد بود. ۲- به عقیده‌ی سوسیال دموکرات‌ها در جامعه‌ی سوسیالیستی گویا تقسیم کار به «سیاه» و «سفید» از بین نخواهد رفت و اصل، به هر کس بر حسب نیازش «نفی خواهد شد و اصل دیگری به صورت، به هر کس بر حسب خدمت‌اش» معمول خواهد شد.

این دو نکته پایه‌ی «اتهام» آنارشیست‌ها علیه سوسیال دموکراسی است. آیا این «اتهام» که از طرف آنارشیست‌ها به میان کشیده می‌شود پایه و اساسی دارد؟

ما مدعی هستیم: تمام آن چه که آنارشویست‌ها در این مورد می‌گویند یا نتیجه‌ی کم شعوری و یا خود بدگوئی ناشایستی است.

اینک حقایق:

کارل مارکس حتی در سال ۱۸۴۶ نوشت:

«طبقه‌ی کارگر در جریان تکامل، به جای جامعه‌ی کهن بورژوازی آن چنان اجتماعی به پا خواهد داشت که طبقات و تناقض میان طبقات را منتفی می‌سازد؛ دیگر هیچ گونه قدرت سیاسی خاصی وجود نخواهد داشت...» (رجوع شود به «فقر فلسفه»).

یک سال بعد مارکس و انگلس همین اندیشه را در «مانیفست کمونیست» بیان داشتند («مانیفست کمونیست» فصل دوم).

انگلس در سال ۱۸۷۷ نوشت:

«نخستین عملی که دولت به عنوان نماینده‌ی واقعی سراسر جامعه بدان دست خواهد زد، یعنی تبدیل وسائل تولید به مالکیت اجتماعی، آخرین عمل مستقل او به عنوان دولت خواهد بود. مداخله‌ی قدرت دولتی در مناسبات اجتماعی تدریجاً زائد شده و خود به خود موقوف می‌گردد... دولت، «ملغی نمی‌شود» بلکه زائل می‌شود» (آنتی دورینگ)

ایضاً انگلس در سال ۱۸۸۴ نوشت:

«بنابراین دولت از ازل وجود نداشت. جوامعی بودند که کار خود را بدون آن از پیش می‌بردند و از دولت ... تصویری نداشتند. در مرحله‌ی معینی از تکامل اقتصادی که ناگزیر با تقسیم جامعه به طبقات مربوط بود وجود دولت ... ضروری شد. اکنون ما با گام‌های سریع به آن چنان مرحله‌ای از تکامل تولید نزدیک می‌شویم که در آن وجود این طبقات نه تنها ضرورت خود را از دست داده بلکه به مانع

مستقیم تولید مبدل می‌شود. طبقات با همان ناگزیری که در گذشته پدید شدند، ناپدید خواهند شد. و با ناپدید شدن طبقات، دولت نیز ناگزیر ناپدید خواهد گردید جامعه‌ای که تولید را بر اساس اشتراک آزاد و متساوی مولدین به شیوه‌ی نوین تنظیم خواهد کرد، تمام ماشین دولتی را به آن جایی خواهد فرستاد که در آن زمان جای واقعی آن است: یعنی به موزه‌ی آثار عتیق در کنار دوک نخ ریسی و تبر مفرغی» (رجوع شود به «منشاء خانواده و مالکیت خصوصی و دولت»).

همین مطلب را انگلس در سال ۱۸۹۱ تکرار می‌کند (رجوع شود به مقدمه‌ی «جنگ داخلی در فرانسه»).

چنان که می‌بینید، به عقیده‌ی سوسیال دموکرات‌ها، جامعه‌ی سوسیالیستی آن چنان جامعه‌ای است که در آن برای اصطلاح دولت و قدرت سیاسی با وزیران و حکام و ژاندارم‌ها و پاسبانان و سربازان‌اش، محلی باقی نخواهد ماند. آخرین مرحله‌ی وجود دولت، دوران انقلاب سوسیالیستی است، هنگامی که پرولتاریا قدرت دولتی را به دست می‌گیرد و دولت ویژه‌ی خود (دیکتاتوری) را برای محو قطعی بورژوازی ایجاد می‌کند. و هنگامی هم که بورژوازی محو شد و طبقات از میان رفتند، هنگامی که سوسیالیسم مستقر شد، آن گاه دیگر نیازی به هیچ گونه قدرت سیاسی نخواهد بود. و مفهوم دولت از لوح تاریخ زدوده خواهد گردید. چنان که مشاهده می‌کنید «اتهام» فوق‌الذکر آنارشیست‌ها افتراء و بدگوئی و فاقد هر گونه پایه و اساسی است. اما درباب نکته‌ی دوم «اتهام»، در این مورد کارل مارکس مطالب زیرین را گفته است:

«در مرحله‌ی عالی جامعه‌ی کمونیستی (یعنی سوسیالیستی) هنگامی که تبعیت اسارت آور بشر از تقسیم کار از میان برود، هنگامی که به همراه این وضع تناقض بین کار فکری و جسمی نیز از میان برخیزد؛ هنگامی که کار ... خود به نخستین نیاز زندگی مبدل شود؛ هنگامی که به همراه تکامل همه‌جانبه‌ی افراد، نیروهای مولده نیز

رشد یابد ... تنها آن موقع می‌توان بر افق محدود حقوق بورژوازی از هر جهت فائق آمد و جامعه می‌تواند بر پرچم خود بنویسد: «از هر کس طبق استعدادش و به هر کس طبق نیازش» (انتقاد از برنامه‌ی گوتا)

چنان که ملاحظه می‌کنید به عقیده‌ی مارکس مرحله‌ی عالی جامعه‌ی کمونیستی (یعنی سوسیالیستی) آن چنان نظامی است که در آن تقسیم کار به «سیاه» و «سفید» و تضاد بین کار فکری و جسمی کاملاً از میان رفته و تساوی کار برقرار شده و در جامعه اصل و واقعاً کمونیستی از هر کس طبق استعدادش و به هر کس طبق نیازش حکمرواست. در این جا محلی برای کار مزدوری باقی نمی‌ماند.

واضح است که این «اتهام» نیز فاقد هر گونه پایه و اساسی است.

از دو حال خارج نیست: یا حضرات آنارشویست‌ها آثار فوق‌الذکر مارکس و انگلس را اصولاً به چشم ندیده و به اتکاء مسموعات خود «انتقاد» می‌کنند و یا آن که با آثار نامبرده‌ی مارکس و انگلس آشنا هستند و عمدتاً دروغ می‌گویند.

چنین است سرنوشت نخستین «اتهام».

دومین «اتهام» آنارشویست‌ها آن است که آن‌ها انقلابی بودن سوسیال دموکراسی را منکرند. حضرات آنارشویست‌ها به ما می‌گویند: شما انقلابی نیستید، شما انقلاب قهری را منکرید. شما می‌خواهید تنها از طریق آراء انتخاباتی، سوسیالیسم را مستقر سازید.

گوش کنید:

«سوسیال دموکرات‌ها ... دوست دارند در باب «انقلاب» و «مبارزه‌ی انقلابی» و «مبارزه‌ی اسلحه در دست» سخن آرائی کنند... ولی اگر

شما به علت ساده دلی، از آنها اسلحه بخواهید با طنطنه‌ی تمام، ورقه‌ای به دست شما می‌دهند تا به هنگام انتخابات رأی دهید...» و اطمینان می‌دهند که «تنها تاکتیک مصلحت آمیز و برانزده‌ی انقلابیون، عبارت است از پارلمانتاریسم مسالمت آمیز و لگال با سوگند وفاداری نسبت به سرمایه‌داری و حکومت بر پای شده و تمام سازمان موجود بورژوازی.» (رجوع شود به مجموعه‌ی «نان و آزادی» صفحات ۲۱ و ۲۲ و ۲۳).

آنارشویست‌های گرجستان نیز همین مطلب را، البته با کر و فر بیشتری، تکرار می‌کنند. مثلاً به نوشته‌ی Bätton توجه کنیم:

«همه‌ی سوسیال دموکراسی ... آشکارا اعلام می‌دارد که مبارزه‌ی با تفنگ و اسلحه، اسلوب بورژوائی انقلاب است و احزاب فقط به وسیله‌ی تعرفه‌های انتخاباتی، فقط به وسیله‌ی انتخابات عمومی میتوانند به حکومت برسند و آن گاه به کمک اکثریت پارلمانی و قانونگذاری، جامعه را اصلاح کنند.» (رجوع شود به رساله‌ی «تصرف قدرت دولتی» ص ۳ - ۴).

چنین است بیانات حضرات آنارشویست‌ها درباره‌ی مارکسیست‌ها.

آیا این «اتهام» پایه و اساسی دارد؟ ما می‌گوئیم که در این جا نیز آنارشویست‌ها نادانی و ولع خود را به بدگویی و افتراء آشکار می‌سازند.

اینک حقایق:

کارل مارکس و فریدریش انگلس حتی در پایان سال ۱۸۴۷ نوشتند:

«کمونیست‌ها عار دارند که مقاصد و نظریات خویش را پنهان سازند. آنها آشکارا اعلام می‌کنند که تنها از طریق واژگون ساختن قهری همه‌ی نظام اجتماعی موجود، وصول به هدف‌های‌شان میسر

است. بگذار طبقات حاکمه در مقابل انقلاب کمونیستی بر خود بلرزند. پرولترها در این انقلاب چیزی جز زنجیرهای خود را از دست نمی‌دهند. ولی جهانی را به دست خواهند آورد. پرولترهای جهان متحد شوید!» (رجوع شود به «مانیفست کمونیست»). در بعضی از چاپ‌های لگال برخی از کلمات هنگام ترجمه افتاده است).

در سال ۱۸۵۰ کارل مارکس در انتظار اقدام جدیدی در آلمان به رفقای آلمانی آن موقع خود نوشت:

«آن‌ها به هیچ عنوان نباید اسلحه و مهمات را از دست بدهند ... کارگران باید ... به صورت گاردهای مستقل پرولتاری متشکل شده و از خود دارای فرمانده و ستاد کل باشند...» و این نکته را «باید در دوران قیام قریب الوقوع و پس از آن در نظر داشته باشند.» (رجوع شود به «دادرسی کلنی» پیام مارکس به کمونیست‌ها)[۶]

در سال‌های ۱۸۵۱ - ۱۸۵۲ کارل مارکس و فریدریش انگلس نوشتند:

«... چون قیام شروع شد، باید با قاطعیتی هر چه تمام‌تر عمل کرد و دست به تعرض زد. دفاع برای هر قیام مسلحانه‌ای در حکم مرگ است ... باید دشمن را مادامی که سپاهیان‌ش پراکنده است غافلگیر ساخت؛ باید هر روز به پیشرفت‌های جدیدی، ولو کوچک هم باشد، نائل آمد... باید پیش از آن که خصم بتواند علیه تو نیروئی گرد آورد وی را به عقب نشینی واداشت. خلاصه آن که طبق گفته‌ی دانتن یعنی بزرگترین استادی که تاکنون در فن تاکتیک انقلابی شناخته شده است عمل کن: تهور تهور و باز هم تهور.» («انقلاب و ضد انقلاب در آلمان»).

تصور نمی‌کنیم در این جا تنها صحبت از «تعرفه‌های انتخاباتی» در میان باشد.

سرانجام تاریخ کمون پاریس را به خاطر آورید که چگونه کمون پس از آن که به پیروزی در پاریس قانع شد. روش مسالمت آمیز در پیش گرفت و از تعرض به جانب ورسای - این آشیانه‌ی ضد انقلاب - خودداری ورزید. به عقیده‌ی شما در آن موقع مارکس چه می‌گفت؟ آیا پارسی‌ها را به انتخابات دعوت می‌کرد؟ آیا لاقیدی کارگران پاریس را (که تمام شهر پاریس را در دست داشتند)، تأیید می‌کرد و آیا جوانمردی آنان را نسبت به مغلوبین ورسای می‌پسندید؟ به بیانات مارکس گوش فرا دهید:

«چقدر این پارسی‌ها نرمش، ابتکار تاریخی و استعداد جانفشانی دارند! پس از شش ماه گرسنگی ... زیر سرنیزه‌ی پروس دست به قیام می‌زنند ... تاریخ نظیر این دلاوری را به خاطر ندارد! اگر آن‌ها مغلوب شوند چیزی جز «جوانمردی» آن‌ها مقصر نیست. همین که وینوا و از دنبال وی بخش ارتجاعی گارد ملی پاریس از این شهر گریختند بلافاصله می‌بایستی به ورسای هجوم برد. به علت پیروی از وجدان بود که فرصت از دست رفت. نمی‌خواستند جنگ داخلی شروع شود، گوئی تی‌پر، این موجود ناقص‌الخلقه‌ی مهیب با تشبث خود برای خلع سلاح پاریس این جنگ را آغاز نکرده بود!» (نامه به کوگلمان).

کارل مارکس و فریدریش انگلس این طور می‌اندیشیدند و چنین عمل می‌کردند.

سوسیال دموکرات‌ها این طور می‌اندیشند و چنین عمل می‌کنند.

با این حال آنارشویست‌ها اصرار دارند که مارکس و انگلس و پیروانشان تنها به تعرفه‌های انتخاباتی علاقه مندند و اعمال قهری انقلابی را قبول ندارند!

چنان که مشاهده می‌کنید این «اتهام» نیز بد گوئی و افتراء است که جهل آنارشویست‌ها را نسبت به ماهیت مارکسیسم آشکار می‌سازد.

چنین است سرنوشت دومین «اتهام».

سومین «اتهام» آنارشویست‌ها آن است که جنبه‌ی توده‌ای سوسیال دموکراسی را منکرند و سوسیال دموکرات‌ها را به مثابه‌ی بوروکرات‌هائی جلوه‌گر می‌سازند و مدعی‌اند که نقشه‌ی سوسیال دموکراتیک دیکتاتوری پرولتاریا در حکم مرگ انقلاب است و ضمناً از آن جا که سوسیال دموکرات‌ها خواهان یک چنین دیکتاتوری هستند لذا در واقع خواهان استقرار دیکتاتوری خود بر پرولتاریا هستند و نه دیکتاتوری پرولتاریا. به بیانات آقای کراپوتکین توجه کنید:

«ما آنارشویست‌ها آخرین دادنامه‌ی خود را درباره‌ی دیکتاتوری صادر کرده‌ایم ... ما می‌دانیم که هر دیکتاتوری، هر اندازه هم که دارای نیت شرافتمندانه‌ای باشد موجب مرگ انقلاب می‌شود ما می‌دانیم ... که ایده‌ی دیکتاتوری چیزی نیست مگر محصول زیان بخش فقیه‌پروری دولتی که پیوسته هدف آن جاودان ساختن بردگی بوده است (رجوع شود به رساله‌ی کراپوتکین تحت عنوان «سخنان یک شورشی» ص. ۱۳۱) سوسیال دموکرات‌ها نه تنها معتقد به دیکتاتوری انقلابی هستند، بلکه در عین حال هوادار دیکتاتوری بر پرولترها هستند... کارگران برای آن‌ها تا آن جا مورد توجهند که ارتش با انضباطی در دست آنان باشند... سوسیال دموکراسی می‌کوشد به وسیله‌ی پرولتاریا ماشین دولتی را به دست خود گیرد» (رجوع شود به رساله‌ی «نان و آزادی» صفحات ۶۲ و ۶۳).

آنارشویست‌های گرجستان هم همین مطلب را می‌گویند:

«دیکتاتوری پرولتاریا، به معنی مستقیم کلمه، به کلی محال است زیرا هواداران دیکتاتوری دولت پرست هستند و دیکتاتوری آن‌ها

عبارت از فعالیت آزادانه‌ی همه‌ی پرولترها نیست بلکه، عبارت از آن است که همان حکومت انتخابی را که اکنون هم وجود دارد بر رأس جامعه قرار دهند (رجوع شود به رساله‌ی Bâton «تصرف قدرت دولتی» ص. ۴۵). اگر سوسیال دموکرات‌ها طرفدار دیکتاتوری هستند برای مساعدت به نجات پرولتاریا نبوده بلکه برای آن است که «...با سیادت خود بردگی نوینی برقرار سازند» (رجوع شود به مقاله‌ی Bâton در شماره‌ی ۱ مجله‌ی «نوباتی» ص. ۵).

این است سومین «اتهام» حضرات آنارشیست‌ها.

افشاء این افتراء آنارشیست‌ها هم که هدف آن فریب خواننده است، اشکال زیادی ندارد. ما در این جا به تحلیل نظریه‌ی بسیار اشتباه آمیز کراپوتکین که مدعی است هر دیکتاتوری مرگ انقلاب است، نمی‌پردازیم. در این باره بعداً هنگام تجزیه و تحلیل تاکتیک آنارشیست‌ها، صحبت خواهیم کرد. اکنون می‌خواهیم تنها خود «اتهام» را مورد بحث قرار دهیم.

هنوز در پایان سال ۱۸۴۷ بود که کارل مارکس و فریدریش انگلس می‌گفتند پرولتاریا برای استقرار سوسیالیسم، باید دیکتاتوری سیاسی را بدست آورد تا به کمک این دیکتاتوری حملات ضد انقلابی بورژوازی را دفع نماید و وسائل تولید را از چنگاش بدر آورد و این دیکتاتوری نباید دیکتاتوری چند تن بلکه دیکتاتوری همه‌ی پرولتاریا به عنوان یک طبقه باشد:

«پرولتاریا از سیادت سیاسی خود استفاده خواهد کرد تا تمام سرمایه را قدم به قدم از چنگ بورژوازی بدر آورد و کلیه وسائل تولید را در دست ... پرولتاریا که به صورت طبقه‌ی حاکمه متشکل گردیده است متمرکز نماید...» (رجوع شود به «مانیفست کمونیست»).

یعنی آن که دیکتاتوری پرولتاریا، دیکتاتوری همه‌ی طبقه‌ی پرولتاریا بر بورژوازی خواهد بود و نه سیادت چند تن بر پرولتاریا.

آن‌ها بعدها نیز این نظریه را در کلیه‌ی آثار خود و از آن جمله در «هیجدهم برومر لوئی بناپارت» و «مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه» و «جنگ داخلی در فرانسه» و «انقلاب و ضد انقلاب در آلمان» و «آنتی دورینگ» و آثار دیگر خود تکرار می‌کنند.

ولی مطلب به این جا پایان نمی‌پذیرد. برای پی بردن به این نکته که مارکس و انگلس برای دیکتاتوری پرولتاریا چه مفهومی قائل بودند و نیز برای پی بردن به این نکته که آنان این دیکتاتوری را تا چه حد عملی می‌شمردند؛ بسیار جالب است که از روش آنان نسبت به کمون پاریس با خبر شویم. نکته این جاست که دیکتاتوری پرولتاریا نه تنها از طرف آنارشیست‌ها بلکه از جانب خرده بورژواهای شهر و منجمله قصاب‌ها و پیاله فروش‌ها و تمام کسانی که مارکس و انگلس آن‌ها را فیلیستر Philister (تیپ خرده بورژوا) می‌نامیدند نیز مورد ملامت قرار می‌گیرد. ببینید انگلس درباره‌ی دیکتاتوری پرولتاریا خطاب به این قبیل فیلیسترها چه می‌گوید:

«در این اواخر فیلیستر آلمانی باز هم از شنیدن کلمات دیکتاتوری پرولتاریا به ترس و وحشت می‌افتد. آقایان محترم، آیا می‌خواهید بدانید این دیکتاتوری یعنی چه؟ به کمون پاریس نظر افکنید. این دیکتاتوری پرولتاریا بود.» (رجوع شود به «جنگ داخلی در فرانسه» مقدمه‌ی انگلس) [۷]

چنان که ملاحظه می‌کنید انگلس دیکتاتوری پرولتاریا را به شکل کمون پاریس مجسم می‌ساخت.

واضح است هر کس بخواهد بداند مارکسیست‌ها درباره‌ی دیکتاتوری پرولتاریا چه تصویری دارند باید با کمون پاریس آشنا شود. پس ما نیز به کمون پاریس

توجه کنیم. اگر معلوم شود که کمون پاریس در واقع دیکتاتوری چند نفر بر پرولتاریا بوده است آن گاه، دورباد مارکسیسم، دورباد دیکتاتوری پرولتاریا! ولی اگر مشاهده کنیم که کمون پاریس در حقیقت دیکتاتوری پرولتاریا بر بورژوازی بوده است، در آن صورت ... در آن صورت از ته دل به هرزه گویان آنارشیست، که در مبارزه با مارکسیسم برایشان چیزی جز هرزه درائی نمانده است، بخندیم.

تاریخ کمون پاریس دو دوره دارد: دوره اول دوره‌ای است که «کمیته‌ی مرکزی» معروف، رهبری امور را در پاریس بر عهده داشت و دوره‌ی دوم دوره‌ی پایان اختیارات «کمیته‌ی مرکزی» است و رهبری امور به کمون تازه انتخاب شده احاله گردید. «کمیته‌ی مرکزی» چه بود و از چه کسانی تشکیل شده بود؟ «تاریخ توده‌های کمون پاریس» تألیف آرتور آرنو که به قول مؤلف مختصراً به این سؤال پاسخ می‌گوید، در برابر ماست. تازه مبارزه شروع شده بود که در حدود ۳۰۰ هزار کارگر پاریس در گروهان‌ها و گردان‌ها متشکل شدند و از میان خود نمایندگان برگزیدند. «کمیته‌ی مرکزی» بدین ترتیب تشکیل شد.

آرنو می‌گوید:

«تمام این هم کشورها(اعضاء، کمیته‌ی مرکزی) که از جانب گردان‌ها و گروهان‌های خود، از طریق انتخابات غیرعمومی، انتخاب شده بودند؛ تنها در نزد گروه‌های کوچک انتخاب کنندگان خود معروفیت داشتند. این‌ها کیانند، چه نوع اشخاصی هستند و چه می‌خواهند بکنند؟ این حکومت بی نام و نشانی بود که تقریباً منحصرأ از کارگران ساده و کارمندان جزء تشکیل می‌شد و اسامی سه چهارم اعضاء آن در وراء برزن و یا دفترشان معروفیت نداشت ... سنت‌ها نقض شده بود. حادثه‌ی غیر منتظره‌ای در جهان رخ داده بود. حتی یک تن از اعضاء طبقات حاکمه در این دولت دیده نمی‌شد. انقلابی

در گرفت که هیچ وکیل عدلیه، هیچ نماینده‌ی مجلس، هیچ روزنامه نگار، هیچ ژنرالی برگزیده‌ی آن نبود. به جای آن‌ها معدنچی ناحیه‌ی کره زو، صحاف و طباخ و غیره دیده می‌شدند» (رجوع شود به «تاریخ توده‌های کمون پاریس» ص. ۱۰۷).

آرتور آرنو چنین ادامه می‌دهد:

اعضاء «کمیته‌ی مرکزی» می‌گفتند:

«ما در درست توده‌ای که مورد حمله واقع شده است، ارگان‌های گمنام و افزارهای مطیعی هستیم ... ما ... خادمین اراده‌ی مردمیم. ما این جا آمده‌ایم تا انعکاس صدای مردم باشیم و پیروزمندی او را تأمین سازیم. مردم خواهان کمون هستند و ما خواهیم ماند تا به انتخابات کمون دست بزنیم؛ این است و بس. این دیکتاتورها نه خود را از جماعت بالاتر می‌گرفتند نه پائین‌تر. حس می‌شد که با وی و درون وی و به وسیله‌ی وی زندگی می‌کنند و در هر ثانیه با وی مشاوره می‌نمایند و به وی گوش فرا داده و آن چه را که می‌شنوند، ابلاغ می‌کنند و سعی دارند، آن هم به طور موجز... نظریه‌ی سیصد هزار انسان را بیان دارند» (رجوع شود به همان کتاب ص. ۱۰۹).

کمون پاریس در دوره‌ی اول حیات خود چنین رفتار می‌کرد.

کمون پاریس چنین بود.

دیکتاتوری پرولتاریا چنین است.

اکنون به دوره‌ی دوم کمون، یعنی زمانی که به جای «کمیته‌ی مرکزی»، کمون مشغول فعالیت بود، توجه کنیم. آرنو درباره‌ی این دو دوره که دو ماه به طول انجامید با شور تمام می‌گوید که این دیکتاتوری واقعی مردم بود. گوش بدهید:

«منظره‌ی با عظمت این مردم طی دو ماه به ما نیرو می‌بخشد که با امید ... به چشمان آینده بنگریم. در عرض این دو ماه در پاریس دیکتاتوری واقعی و کامل و مسلم و آن هم نه دیکتاتوری یک فرد تنها بلکه دیکتاتوری همه‌ی مردم بر پا بود، - و تنها آنان بر اوضاع مسلط بودند ... این دیکتاتوری بیش از دو ماه بدون وقفه، از ۱۸ مارس تا ۲۲ مه (سال ۱۸۷۱)، ادامه یافت ... به خودی خود، کمون تنها یک قدرت معنوی بود و به جز همدردی عمومی ... هم کشورها نیروی مادی دیگری نداشت، مردم فرمانروا و فرمانروای منحصر به فرد بودند و خودشان، هم پلیس و هم دادرسی بوجود آورده بودند...» (رجوع شود به همان کتاب ص. ۲۴۲ و ۲۴۴).

آرتور آرنو عضو کمون و یکی از شرکت کنندگان فعال جنگ‌های تن به تن آن، کمون پاریس را بدین نحو توصیف می‌کند.

لیسا گاره یکی دیگر از اعضاء کمون و یکی دیگر از شرکت کنندگان فعال آن نیز، کمون پاریس را به همین منوال توصیف می‌نماید. (رجوع شود به کتاب «تاریخ کمون پاریس»).

مردم به مثابه‌ی «یگانه فرمانروا»، «دیکتاتوری یک فرد تنها نه، بلکه دیکتاتوری همه‌ی مردم». این بود چگونگی کمون پاریس.

انگلس در حال خطاب به فیلیسترها می‌گوید:

«به کمون پاریس نظر افکنید. این دیکتاتوری پرولتاریا بود.»

پس معلوم می‌شود دیکتاتوری پرولتاریا از نظر مارکس و انگلس این است. چنان که می‌بینید آقایان آنارشیست‌ها از دیکتاتوری پرولتاریا و کمون پاریس و مارکسیسم که پیاپی از آن «انتقاد» می‌کنند به همان اندازه خبر دارند که من و شما، خواننده‌ی کتاب، از خط چینی خبر داریم.

واضح است که دیکتاتوری بر دو قسم است. دیکتاتوری اقلیت، دیکتاتوری گروه کوچک، دیکتاتوری قره پوف‌ها و ایگناتیف‌ها که علیه مردم است. بر رأس این گونه دیکتاتوری معمولاً جمعی خواص درباری قرار دارند که تصمیمات خود را در نهان اتخاذ کرده و حلقه‌ی طناب را به گردن اکثریت مردم همواره تنگتر می‌کنند.

مارکسیست‌ها دشمنان چنین دیکتاتوری هستند و علیه آن بسی مصرانه‌تر و فداکارانه‌تر از آنارشیست‌های پر جنجال ما مبارزه می‌کنند.

ولی دیکتاتوری نوع دیگری نیز هست که دیکتاتوری اکثریت پرولتاری یا دیکتاتوری توده‌ها علیه بورژوازی، علیه اقلیت است. در این جا بر رأس دیکتاتوری، توده قرار دارد و از خواص درباری و تصمیمات نهانی خبری نیست، همه کارها آشکارا، در خیابان‌ها و در میتینگ‌ها انجام می‌پذیرد، زیرا این - دیکتاتوری خیابان‌ها، دیکتاتوری توده و دیکتاتوری علیه هر نوع ستم پیشه‌ی است.

مارکسیست‌ها «با هر دو دست» یک چنین دیکتاتوری را پشتیبانی می‌کنند، زیرا این دیکتاتوری آغاز با عظمت انقلاب کبیر سوسیالیستی است.

آقایان آنارشیست این دو دیکتاتوری را که نفی کننده‌ی یک دیگریند با هم مخلوط کرده و به همین جهت دچار وضع خنده آوری شده‌اند. نبرد آن‌ها با مارکسیسم نیست بلکه با خیال خود است، نبرد آن‌ها با مارکس و انگلس نیست بلکه مانند مرحوم دن کیشوت با آسیاب بادی در پیکارند ... چنین است سرنوشت سومین «اتهام».

امضاء کو....

به زبان گرجی نوشته است.

(دنباله دارد)۲

۲- چون در اواسط سال ۱۹۰۷ رفیق استالین به دستور کمیته‌ی مرکزی حزب برای انجام کارهای حزبی به باکو منتقل شد و در آن جا پس از چند ماه توقیف گردید و

منتشر در جراید: «آخالی دروبیا» (زمان نو) شماره‌های ۵ و ۶ و ۷ و ۸ - ۲۵
 ماه دسامبر سال ۱۹۰۶ و اول ژانویه سال ۱۹۰۷ و «چونی تسخوره با»
 (زندگی ما) شماره‌های ۳ و ۵ و ۸ و ۹ - ۲۱ و ۲۳ و ۲۷ و ۲۸ فوریه سال
 ۱۹۰۷ «درو» (زمان) شماره‌های ۲۱ و ۲۲ و ۲۳ و ۲۶ - ۴، ۵، ۶، و ۱۰ ماه
 آوریل سال ۱۹۰۷

توضیحات

۱- در اواخر سال ۱۹۰۵ و در آغاز سال ۱۹۰۶ گروهی از
 آنارشئیست‌های گرجستان به رهبری یکی از پیروان کراپوتکین (Kropotkins)
 بنام و. چرکیزاشویلی (V. Tscherkesischwili) آنارشئیست معروف و
 هواداران وی میخاکو تسرتلی (Zereteli-Bâton) و شالوا گوگلیا (ش.گ. -
 Gogelia Schalwa) و دیگران علیه سوسیال دموکرات‌ها با شدت تمام مبارزه
 می‌کردند. گروه مزبور روزنامه‌هایی به نام «نوباتی» و «موشا» و غیره در
 تقلیس منتشر می‌ساختند. آنارشئیست‌ها در بین پرولتاریا هیچ گونه تکیه گاهی
 نداشتند، ولی در بین عناصر بی طبقه و خرده بورژوازی به موفقیت‌های چندی
 نائل شده بودند. استالین برای مبارزه علیه آنارشئیست‌ها به انتشار سلسله مقالاتی
 تحت عنوان عمومی «آنارشئیسم یا سوسیالیسم؟» پرداخت. چهار مقاله‌ی اول در
 ژوئن - ژوئیه سال ۱۹۰۶ در روزنامه‌ی «آخالی تسخوره با» درج گردید،
 ولی چون روزنامه از طرف مقامات دولتی توقیف شد، انتشار مقالات بعدی
 میسر نگردید. در دسامبر سال ۱۹۰۶ و روز اول ژانویه سال ۱۹۰۷ مقالات
 منتشره در روزنامه‌ی «آخالی تسخوره با» با کمی تغییر مجدداً در روزنامه‌ی

یادداشت‌های فصل آخر اثر «آنارشئیسم یا سوسیالیسم؟» در موقع تفتیش مفقود شد لذا دنباله‌ی آن
 انتشار نیافت. ه - ت.

«آخالی درویبا» منتشر گردید. هیئت تحریریه‌ی روزنامه به این مقالات تبصره‌ی ذیل را نیز اضافه کرد: «چندی پیش اتحادیه‌ی کارمندان به ما مراجعه و پیشنهاد کرد مقالاتی درباره‌ی آنارشیزم، سوسیالیسم و مسائلی از این قبیل منتشر نمائیم» (رجوع شود به «آخالی درویبا» شماره ۳) این قبیل پیشنهادها از طرف چند تن از رفقای دیگر نیز به ما رسیده است. ما با کمال میل خواهش آنان را می‌پذیریم و این مقالات را منتشر می‌کنیم. و اما درباره‌ی خود مقالات لازم می‌دانیم این نکته را متذکر شویم که قسمتی از آنها یک بار در جرائد گرجی منتشر شده است (این مقالات به علی که به مؤلف وابسته نبود، پایان نیافت). با وجود این، ما لازم دانستیم مقالات را تماماً منتشر کنیم و به مؤلف پیشنهاد نمودیم در آنها تغییراتی وارد نماید که برای عموم قابل فهم باشد. مؤلف این پیشنهاد را به طیب خاطر انجام داد. بدین طریق نخستین چهار قسمت اثر «آنارشیزم یا سوسیالیسم؟» به دوشق انتشار یافت. قسمت‌های بعدی این اثر در روزنامه‌های «چونی تسخوره با» در فوریه سال ۱۹۰۷ و «درو» در آوریل سال ۱۹۰۷ منتشر گردید. شق اول مقالات «آنارشیزم یا سوسیالیسم؟» منتشره در روزنامه‌ی «آخالی تسخوره با» به عنوان ضمیمه در جلد اول کلیات آثار استالین چاپ شده است.

«آخالی تسخوره با» (زندگی نو - Achali Zchowreba) روزنامه‌ی یومیه‌ی بلشویکها بود که از ۲۰ ژوئن تا ۱۴ ژوئیه سال ۱۹۰۶ در تفلیس منتشر میشد. این روزنامه تحت رهبری استالین انتشار می‌یافت. م. داویتاشویلی، گ. تلیا، کیکودزه و دیگران از کارکنان دائمی روزنامه بودند. از این روزنامه رویهم رفته ۲۰ شماره منتشر شد.

«آخالی درویبا» (زمان نو - Achali Drojeba) روزنامه‌ی علنی ارگان اتحادیه بود که از ۱۴ نوامبر سال ۱۹۰۶ تا ۸ ژانویه سال ۱۹۰۷ هر هفته یک بار به زبان گرجی در تفلیس انتشار می‌یافت. این روزنامه تحت رهبری استالین، م. تسخاکایا و م. داویتاشویلی منتشر میشد؛ روزنامه به دستور استاندار تفلیس

توقیف شد. «چونی تسخوره با» (زندگی ما-Tschweni Zchowreba) روزنامه‌ی یومیه‌ی بلشویکها بود که از ۱۸ فوریه سال ۱۹۰۷ روزنامه‌ی به طور علنی در تفلیس انتشار می‌یافت. انتشار روزنامه تحت رهبری استالین انجام می‌گرفت و از آن ۱۳ شماره منتشر شد. ۶ مارس سال ۱۹۰۷ روزنامه‌ی مزبور «به جرم داشتن خط مشی افراطی» توقیف شد. «درو» (زمان-Dro) روزنامه‌ی یومیه بلشویکها بود که پس از توقیف روزنامه‌ی «چونی تسخوره با» از ۱۱ مارس تا ۱۵ آوریل سال ۱۹۰۷ در تفلیس انتشار می‌یافت. روزنامه تحت رهبری استالین بود. م. تسخاکایا و م. داویتاشویلی هم در هیئت تحریریه عضویت داشتند. از این روزنامه ۳۱ شماره انتشار یافت.

۲- «نوباتی» (ندا-Nobat) روزنامه‌ی هفتگی آنارشویست‌های گرجی بود که در سال ۱۹۰۶ در تفلیس انتشار یافت.

۳- ک. مارکس و ف. انگلس: «خانواده‌ی مقدس» بخش «نبرد انتقادی علیه ماتریالیسم فرانسوی».

۴- «موشا» (کارگر-Muscha)، روزنامه‌ی یومیه‌ی آنارشویست‌های گرجی بود که در سال ۱۹۰۶ در تفلیس منتشر می‌شد.

۵- «خما» (صدا-Chma) روزنامه‌ی یومیه‌ی آنارشویست‌های گرجی بود که در سال ۱۹۰۶ در تفلیس منتشر می‌شد.

۶- این قسمت را مؤلف از رساله‌ی کارل مارکس تحت عنوان «جریان دادرسی کمونیست‌ها در کلنی» نقل قول نموده است. چاپ «مولوت» سن پترزبورگ سال ۱۹۰۶ ص. ۱۱۳ (ضمیمه‌ی ۹. پیام کمیته‌ی مرکزی به اتحادیه، مارس سال ۱۸۵۰)

۷- این قسمت را مؤلف از رساله‌ی کارل مارکس تحت عنوان «جنگ داخلی در فرانسه» نقل نموده است. رساله‌ی مزبور با پیشگفتار انگلس در سال ۱۹۰۵ تحت نظر ن. لنین از زبان آلمانی به روسی ترجمه شد.